

نوجوان زندگانه

ماهنامه فرهنگی/اجتماعی
شهریور ماه ۱۳۹۴
دوره جدید شماره ۱۲۵ (پیاپی ۴۸۶)
قیمت ۱۳۰۰ تومان

بچه بد است، بدتر نیاید
رمزگشایی از رازهای جغان هستی

مسافران آسمان
به سوی آرامش
به یاد آن روز بزرگ





تا عوضش نکنید، راه به جایی نخواهید برد.
اخلاق به مثلاً یک لاستیک پنجر است



ماهنامه فرهنگی و اجتماعی
شماره ۱۲۵، شهریور ماه ۹۴
قیمت: ۱۳۰۰ تومان

○○○

صاحب امتیاز: بنیاد شهید و امور ایثارگران
مدیر مسئول: سید حسن مودنی
سر دبیر: محبوب شهبازی
مدیر اجرایی: نادر دقیقی

○○○

دبیر تحریریه: احمد عربلو
مدیر هنری و طراح گرافیک: میترا چرخیان
حروفچینی: ویدا امیدی
ناظر فنی چاپ: شاپور محمد حسن زاده
امور فنی: آتلیه شاهد
تلفن تحریریه: ۸۸۳۰۸۰۸۶
تلفن امور مشترکین: ۸۸۸۲۳۵۸۴
دورنگار امور مشترکین: ۸۸۸۲۸۴۳۵
آدرس الکترونیکی:
Email: nojavan@shahedmag.com
صندوق پستی: تهران ۱۵۷۱۵/۱۹۳

ناشر: انتشارات شاهد

تهران - خیابان طالقانی خیابان ملک الشعراء
بهار شمالی شماره ۵
تلفن: ۸۸۳۰۸۳۴۸

○○○

چاپ: چاپخانه سازمان فرهنگی سیاحتی کوثر
شاهد نوجوان برای نوجوانان ۱۱ تا ۱۶ سال
منتشر می شود. مجله در تلخیص و ویرایش
مطالب رسیده آزاد است. مطالب رسیده
بازگردانده نمی شود. نقل مطالب مجله با ذکر
مأخذ مجاز است

عکاس روی جلد: حمید رضا همتی

۴ درو قاله

۵ حکایت

۶ لفظه های زندگی

۸ روز نور

۱۰ پند های حکیمانه

۱۲ فوائد از زریزنی

۱۴ علی

۱۶ پرواز در قفس

۲۰ دور دورت ما

۲۳ آسمان ما

۲۴ از چرخه دربار جماران

۲۵ جرول

۲۶ من می گویم،
تو بنویس

۳۲ سرگرمی

۳۴ حکایت آن...

۳۶ روز زنی

۳۸ یکا مدیت
پیک دایره های

۴۲ مرد و قجه

۴۶ سربز و آسمان

۴۸ فلک

۵۰ قاجار و حجاز



امروزه، اگر کشور عزیز و پهناورمان ایران، سربلند و سرافراز و قدرتمند است مدیون فداکاری‌های مردان و زنان بزرگی هستیم که با فداکاری خودشان این عظمت و استواری را برایمان به ارمغان آوردند.

سال‌ها پیش در یک چنین روزهایی یعنی شهریور سال ۱۳۵۷، پدران و مادران و پدربزرگ‌ها و مادربزرگ‌های شما با مشته‌های گره کرده به نبردی نابرابر با عوامل شاه معدوم رفتند و نابودی ظلم و ستم را فریاد زدند و استقلال و آزادی و جمهوری اسلامی را خواستار شدند.

مزدوران شاه با تفنگ پاسخ آن‌ها را دادند و عده‌ی زیادی را به خاک و خون کشیدند و به شهادت رساندند. اما آن مردمان با ایمان و با اراده، هرگز پا، پس نکشیدند و آنقدر به مبارزه ادامه دادند تا سرانجام استقلال و آزادی و جمهوری اسلامی را برای این کشور عزیز به ارمغان آوردند.

۱۷ شهریور، روزی است که تا ابد در دفتر افتخارات این مردم دلیر خواهد درخشید. از آن روزها، ده‌ها سال می‌گذرد اما تاریخ گواهی خواهد داد که ما فرزندان این کشور اسلامی حماسه‌های زیادی مثل هفده شهریور سال ۱۳۵۷ را آفریدیم و هرگز در برابر آمریکای جهانخوار و زورگویان دیگر سر تعظیم فرود نخواهیم آورد.

موفق و پیروز باشید
سردبیر

به یاد آن روز بزرگ

کلاغی به شاخی شده «جای گیر»
 یکی روبهی بوی طعمه شنید
 بگفتا: سلام ای کلاغ قشنگ
 اگر راستی بود آوای تو
 در این جنگل اکنون سمندر بُدی
 ز تعریف روباه شد زاغ، شاد
 به آواز خواندن دهان بر گشود
 بگفتا که ای زاغ این را بدان
 خورَد نعمت از دولتِ آن کسی
 چنان چون به چربیِ نطق و بیان
 به منقار بگرفت قدری پنیر
 به پیش آمد و مدح او برگزید
 که آیی مرا در نظر شوخ و شنگ
 به مانند پره‌ای زیبای تو
 بر این مرغ‌ها جمله سرور بُدی
 ز شادی نیاورد خود را به یاد
 شکارش بیفتاد و روبه ربود
 که هر کس بُود چرب و شیرین زبان
 که بر گفت او گوش دارد بسی
 گرفتم پنیر تو را از دهان
 ایرج میرزا

باز هم کلاغ و روباه





مسافران آسمان

به گزارش ایمنا، روش زندگی و رفتار شهدا نمونه‌ی مشخصی است از آن چه که خدا از همه‌ی بندگان خود خواسته است، شهدا خاص‌ترین و بهترین روش رفتاری را در زندگی خود داشته‌اند.

با هم دفتر زندگی پر بار بعضی از این دلاوران سفر کرده را می‌خوانیم. به امید این که روش زندگی آنان، چراغ راه همه‌ی ما باشد.

شهید حجت الاسلام مصطفی ردانی‌پور

■ نوری که در وجود مصطفی تابیده بود چیز دیگری بود. در دعا، در گریستن و مناجات نیمه شب، در خروشیدن در خط مقدم و بر دشمن تاختن برتر از همه بود.

■ در صحنه‌های بسیار حساس و خطرناکی که خیلی‌ها کم می‌آوردند گل می‌کرد و خودش را نجات می‌داد.

■ همیشه خودش را یک بسیجی ساده می‌دانست؛ یک تک تیرانداز! دلش می‌خواست میان این سربازهای معصوم گمنام گمنام باشد و هیچکس او را نشناسد.

■ یکی از کارهای خوب و تأثیرگذار آقا مصطفی این بود که حلقه‌ی اتصال فرماندهان با علمای بزرگ قم مانند آقایان بهاء الدینی و بهجت بود.

■ یکی از خصوصیات دوست داشتنی مصطفی این بود که حتی در سخت‌ترین شرایط که برای کسی فکر درست و حسابی نمی‌ماند، نماز همیشگی‌اش را با حضور قلب و اشک ریزان به جا می‌آورد.

شهید حاج حسین خرازی

■ هنگامی که صدای اذان را می‌شنید با آن شلوغی خط و کارهای مهم می‌گفت: «می‌خواهم بروم موقعیت الله.»

■ چهره‌های گرد آلود و خاک گرفته بچه‌های جبهه را که می‌دید، آنها را در آغوش می‌گرفت و خود را به آنها تبرک می‌کرد.

■ تابع بی‌چون و چرای امام خمینی (ره) و در تمام ایام حضور خود در جنگ، بیش از هر چیز در تلاش بود تا رضایت امام خود را به دست آورد.

■ جبهه‌های نبرد را قطعه‌ای از بهشت می‌دانست و حضور در آن را حضور در محضر خدا؛ می‌گفت: «نمی‌توانم بدون وضو در جبهه راه بروم اگر وضو نداشته باشم احساس ناراحتی می‌کنم.»

ساده و سر به زیر بود. اگر کسی او را نمی‌شناخت باور نمی‌کرد فرمانده لشکر باشد. خودش هم می‌خواست ساده‌ترین نیروی لشکر باشد.

شهید حاج ابراهیم همت

■ به زحمت جارو را از دستش گرفتیم، داشت محوطه را آب و جارو می‌کرد. کار هر روز صبحش بود. ناراحت شد و گفت: «بذار خودم جارو کنم این جواری بدی‌های درونم هم جارو می‌شن.»

■ وقتی می‌گفت فلان ساعت می‌آیم، می‌آمد. بیش‌تر اوقات قبل از اینکه زنگ بزند در را باز می‌کردم می‌خندید.

■ ساعت یک و دو نصف شب بود! صدای شرشر آب می‌آمد توی تاریکی فهمیدم که یکی پای تانکر نشسته



بود و یواش به طوری که کسی بیدار نشود ظرف‌ها را می‌شست. جلوتر رفتم حاج همت بود.

■ منطقه‌ی عملیاتی سرد بود. سرمای استخوان سوز! اُورکت‌ها را آوردیم و بین بچه‌ها تقسیم کردیم. نگرفت! گفت: «همه بیوشند اگر ماند، من هم می‌پوشم.» تا آن جا بودیم می‌لرزید از سرما!

شهید حاج احمد کاظمی

■ هیچ نمازی ندیدم که احمد بخواند و در قنوت یا پایان نماز گریه نکند.

■ احمد از آن دسته بسیجی‌ها بود که وقتی هم فرمانده سپاه هفتم شد و سه چهار لشکر را تحت امر گرفت از آن خصلت افتادگی و سر به زیری دور نشد. ■ راستی راستی توی دهان شیر می‌رفت. از تک دانه‌هایی بود که شاید هر صد سال یکبار پیدا شود. ■ عاشق امام حسین (ع) بود و باور داشت که همه چیز در عزاداری برای آن حضرت خلاصه می‌شود.

شهید حاج اکبر آقابابایی

■ اولین خصوصیت حاج اکبر این بود که همیشه وضو داشت. من واقعاً هیچ وقت ایشان را بی‌وضو ندیدم یعنی همیشه و در همه حال با وضو بود. ■ او می‌گفت: بسیجی باید برای مردم وقت بگذارد و دنبال کار آن‌ها باشد و مشکلات آن‌ها را حل کند. ■ در کار بسیار تیزبین و دقیق عمل می‌کرد. اینگونه نبود که یک کار عملیاتی را با شتاب و عجله و بدون تأمل و فکر انجام دهد.

شهید حجت الاسلام عبدالله میثمی

■ هیچ وقت ندیدیم دست از تلاش و کوشش بردارد. با وجودی که مسئولیت‌ها و وظایفش مشخص بود ولی هر جا کاری بود او حضور داشت. ■ ایشان واقعاً به عالم غیب ایمان داشت؛ هر چه در حرکات او فکر و دقت می‌کردیم می‌دیدیم از نماز، روزه و تمام کارها و رفتار و کردارش همه پایبند به دین بود. ■ خیلی قناعت می‌کرد. از بیت‌المال هیچ چیز قبول نمی‌کرد. در آمدش واقعاً کم بود. بعضی وقت‌ها منبر می‌رفت و با همین درآمد می‌ساخت. ■ اصلاً عاشق این بود که کار را ساکت و آرام انجام دهد و احساس می‌کرد بیش‌تر به دلش می‌چسبد. چون در دفتر خدا ثبت می‌شد.

شهید محمد تمیزی‌فر

■ شب عملیات که می‌شد، آقا محمد با خودش خلوت می‌کرد. خودش بود و خدای خودش و چه عشق بازی دیدنی می‌شد! ■ عملیات قطعی شده بود. فردا شب باید اعزام می‌شد، شروع کرد به یادداشت نوشتن برای همه. متن هر کس که تمام می‌شد امضای کرد: شهید محمد تمیزی!

چشم دریا

باب خانه صدا زد و وا شد
تپش قلب من دو صد تا شد
در میان چهار چوب حیاط
قامت سرو تو هویدا شد
فندره‌ای روی لب و زخمی
تلخ یک عصا جای پای تو پا شد
با همان ناز کودکی هایت
فاطرات نگفته گویا شد
درد زخمیت به جان من پیچید
چشم‌هایم دوباره دریا شد
شانه‌ام را خشردی و گفתי
پای من نذر دست سقا شد
غنچه‌ی مین‌های صابر دشت
زیر پاهای من شکوفا شد
لنگ لنگان نشستی و فواندی
مجلس روضه باز برپا شد
ای جوانی من فدای حسین (ع)
ای فوشا راه کربلا وا شد
گریه کردم مثال ابر بهار
عقده‌های نگفته‌ام وا شد
بعد از آن روز روضه برگشتی
رفتنت قصه‌ی مسیحا شد
چشم من خشک شد به در اما
نام تو نام کوچه‌ی ما شد
هر شب آبی به فوابعم و گویی
قطره‌ی آبی نصیب دریا شد
پاره‌های تنت نیامده است
زائر خانه‌ی تو زهرا (س) شد

قاسم پروانی

بابای خوب من

بابای من قشنگ‌ترین بابای دنیاست
دو بغش دارد؛ با ... با ... که می‌شود بابا
همین که هست در آن قباب عکس، آن بالا
همین که نیست که هم بازی‌ام شود گاهی
اتاق با نفسش گر بگیرد از گرما
همین که نیست که کشتی بگیرد او با من
و گاه لچ کنم و بد شوم و او دعوا...
همین که نیست که با هم به مدرسه برویم
و یا به مسجد و هیئت، خرید یا هر جا
همین که نیست که ما را مسافرت ببرد
شلمچه، تهران، قم، مشهد امام رضا (ع)
همین که نیست بگوید: صد آفرین پسر! یا
همین که نیست، کند کارنامه‌ای امضا
چرا ز قباب تکانی نمی‌فوری ای مرد
چرا سراغ نمی‌گیری از من تنوا
نگاه کن همه‌ی نمره‌های من عالی
نگاه کن تو به این برگه، حضرت والا!
کشید پغیه به پشمان ابری و باران...
گرفت خودکار از دست کوپک‌ش بابا

پروانه نجاتی

حدیث زندگی

چو غنچه، لفته لفته فون، دلم ز ماہرای توست
تمام اشک‌های من، به پای کربلای توست
حدیث سبز زندگی! برای من غزل بفوان
که سبزی بهارها، صدای آشنای توست
شب و دو چشم عاشقت، چه هم طراز مانده‌اند
و آفتاب کربلا، نشسته در عزای توست
اگر چه تشنه رفته‌ای به پیکرانه‌ها، ولی
هزار چشمه‌ی روان، روان به زیر پای توست
چگونه می‌روی، بمان میان شعرهای من
تمام شعرهای من، غزل غزل برای توست

فکریه سلامت روندی

وصیتنامه‌ی گل

بیا با موج با دریا بفوانیم
بیا چون باد در صبرا بفوانیم
برای شادی روح شهیدان
وصیت‌نامه‌ی گل را بفوانیم
● ● ●
من و پروانه فرزند شهیدیم
سفر شد سوی صبرا پرکشیدیم
میان باغ یک خورشید را ما
کنار سرو از نزدیک دیدیم
● ● ●
شهیدان یک بهار جاوداند
که چون خورشید گرم و مهربانند
میان دفتر نقاشی ما
به یک لب‌فند، صد گل می‌فشانند

زنده یاد سلمان هراتی

سیل‌ها

باز آسمان
با دل گرفته زار زار
گریه می‌کند
ابر ناتوان
زیر تازیانه‌های برق
نعره می‌زند
باز آفتاب
با عروس نازنین خاک
قهر کرده است
سیل بی‌حساب
خواب را به مردم فقیر
زهر کرده است!

محمود کیانوش



لگد بر یزید!

بعد از نوشیدن آب، یکی یکی، لیوان خالی را به سقا (کسی که آب بین رزمنده‌ها پخش می‌کرد) می‌دادیم. او اصرار داشت عبارتی بگوییم که تا حالا کسی نگفته باشد و برای همه هم جالب باشد. یکی می‌گفت: «سلام بر حسین (ع)، لعنت بر یزید.» دیگری می‌گفت: «سلام بر حسین (ع)، لعنت بر صدام.» اما از همه با مزه‌تر عبارت «سلام بر حسین (ع)، لگد بر یزید» بود که برای همه بسیار جالب بود.

قاطر پشم سفیر

دو طرف خورجین را پر از گلوله خمپاره کردیم و به همراه دو گالن آب بر روی قاطر قرار دادیم. به طرف ارتفاعات سخت اطراف شهر پنجون حرکت می‌کردیم که ناگهان در حال عبور از راه مال‌رو که عبور از آن فقط

در تخصص خود قاطرها بود، دیدم قاطر زیر بار مهمات خوابید و حرکت نکرد. او را نوازش کردم، دست به سر و صورت او کشیدم، فایده‌ای نداشت. لگدی نثارش کردم اما اثری نبخشید و به خود هیچ تکانی نداد.

راه عبور سایر قاطرها و تدارکات را بند آورده بود. کارشناسان امور قاطرها جمع شدند و طرح می‌دادند، ولی هیچ کدام فایده‌ای نداشت تا اینکه متخصص تمام عیاری از راه رسید و گفت: «بروید کنار.» دم قاطر را گرفت و محکم چرخ داد. قاطر از جای خود بلند شد و به سرعت به طرف بالا حرکت کرد.

هنوز در حال تشکر از آن برادر بودم که قاطر تمام مهمات و گالن‌های آب را به ته دره خالی کرد و به سرعت و چهار نعل به راه خود ادامه داد!

دیگ شجاع

یک روز عصر موقع پخش مستقیم غذا!

خمپاره زدند، همه شیرجه رفتیم رو زمین. هر یک از سویی، برخاستیم و آمدیم. دیدیم خمپاره درست خورده کنار دیگ غذا، اما عمل نکرده است. به همدیگر نگاه کردیم، دوست رزمنده‌ای گفت: «باز گلی به جمال و شجاعت دیگ! با همه سیاهی از ما رو سفیدتره. از جایش تکان نخورده، آفرین.» یکی دیگه گفت: «اگه این جناب دیگ مثل ما شیرجه رفته بود روی زمین که ما الان چیزی برای خوردن نداشتیم.»

دیرین دیرین دیرین

شب عملیات بود. «حاج اسماعیل حق گو» به «علی مسگری» که انگار اولین عملیاتی بود که شرکت می‌کرد و چهره‌اش نشان می‌داد که کمی اضطراب دارد، گفت: «در چنین لحظاتی باید قوی بود. حالا برو ببین اون تیربارچی چه ذکر می‌گه که این طور استوار جلوی تیر و ترکش ایستاده و اصلاً ترسی به دلش راه نمی‌ده. تو هم

راننده‌ی عصبی که حواسش جمع انفجارها بود به جای دنده‌ی اصلی دستش روی چکش رفت و آن را به جای دنده عوض کرد. مواظب بودیم که راننده عصبی خنده‌هایمان را نبیند.

او که قصد داشت به حرکت خودرو افزوده شود، دوباره با عصبانیت شدیدتر دنده‌ی چکشی را، که همکار ما محکم گرفته بود جابه‌جا کرد، اما هیچ تغییری در حرکت خودرو به وجود نیامد و چشم راننده به چکش افتاد و خنده‌های ما را دید با عصبانیت محکم کوبید روی ترمز و خودرو بر جایش میخکوب شد که سر ما به شیشه‌ی جلو اصابت کرد. در همین هنگام، چند متر آن طرف‌تر درست جلوی ما، روی جاده خمپاره‌ای منفجر شد که اگر در همان مسیر حرکت می‌کردیم، تکه‌ی بزرگمان گوشمان بود. حالا دیگر راننده خشمگین کمی آرام شده بود و با نگاه مهربان خود گویی می‌خواست از شوخی دوست ما تشکر کند.

شوخی چکشی

عراقی‌ها پشت جاده اهواز خرمشهر سنگر گرفته بودند. ما ۳۰۰ متری با آن‌ها فاصله داشتیم. دشمن از ترس جانش، هر چیزی دم دستش می‌رسید سر رزمنده‌ها می‌ریخت. باور کنید اگر مهمات کم می‌آوردند، سنگ پرتاب می‌کردند. قرار بود من و راننده به همراه یکی از بچه‌های جهاد برای مأموریتی به پشت جبهه‌ها برگردیم. آنقدر گلوله توپ، تانک و آرپیجی رد و بدل می‌شد که کسی جرأت نداشت دو قدم از سنگرش جدا شود. ما بسم‌الله گفتیم و با لندور قراضه‌ی جهاد که به خر لنگی بیش‌تر شباهت داشت، حرکت کردیم. دوست شوخ طبع ما که بین من و راننده نشسته بود، باب شوخی را باز کرد. چکشی کنار دستش بود که آن را به جای دنده کنار دست راننده قرار داد و

همون رو بگو!

نزدیک تیربارچی شد و دید داره با خودش زمزمه می‌کنه: «دیرین، دیرین، دیرین، دیرین درینننن... (آهنگ پلنگ صورتی!)» معلوم بود این آدم قبلاً ذکرش را گفته که در مقابل دشمن این گونه، شادمانه مرگ را به بازی گرفته بود.

تانک بعثی با راننده‌ی فوری

یکی فریاد زد: «آن‌جا را نگاه کنید...!» یک‌دفعه دیدیم یک تانک عراقی از دور چرخید و دور زد و یک‌راست آمد طرف ما. هر کسی به سویی دوید. آماده شدیم که تانک را بزنیم. وقتی که نزدیک شد، ناگهان ایستاد. دریچه بالایی‌اش آرام باز شد. فکر کردیم راننده‌اش می‌خواهد تسلیم شود. همه، اسلحه‌ها را آماده کردیم. احمد، از بچه‌های نترس و شجاع ما بود. سرش را داخل تانک بیرون آورد در حالی که می‌خندید.

داد زد: «احمد!»

گفت: «نترسید، اون پشت بود. بعثی‌ها ولش کرده بودند به امان خدا! من هم اون قدر باهاش ور رفتیم تا روشن شد و آوردمش اینجا. حتماً به دردمان می‌خورد!»



هتلی روی آب

طرح هتلی که روی آب شناور است و هر یک از اتاق‌های آن می‌توانند مانند زورقی چوبی در سطح دریاچه حرکت کنند برنده ی جایزه شد. طراحان صربستانی این هتل معلق در آب، پیش‌بینی بیشتر امکانات یک هتل لوکس مانند سالن اجتماعات، رستوران و تجهیزات شنا را برای این طرح مفهومی کرده‌اند.



کوسه‌ای که تصادف کرد!

کوسه‌ای که در تصادف جاده‌ای در فلوریدای آمریکا کشته شد نخستین کوسه‌ای است که به این شیوه از بین می‌رود. کامیونی که این کوسه را از فلوریدا به آکواریم بزرگی در نیویورک حمل می‌کرد از جاده خارج شد و با درخت‌های حاشیه خیابان نیز برخورد کرد. از ۴ کوسه‌ای که در این کامیون بود فقط یکی از آنها تلف شد و بقیه‌ی آنها با تانکرهای ویژه‌ای راهی مقصد شدند.



یک مادر بزرگ دیگر

مادر بزرگ ۱۰۶ ساله با شرکت در همایش پیاده روی در شهرستان جاجرم مسیر ۳ کیلومتری این همایش را با موفقیت طی کرد.

چندی پیش حدود ۳۵ هزار نفر در همایش پیاده روی شهرستان جاجرم واقع در استان خراسان شمالی شرکت کردند اما شرایط یکی از شرکت‌کنندگان با بقیه متفاوت بود. او کسی نبود جز ربابه میرابی مقدم، زن ۱۰۶ ساله جاجرمی. این زن که در این سن، سالم و سرحال است، درحالی‌که نوه‌هایش دورش حلقه زده بودند، در خط شروع همایش در میدان امام خمینی (ره) حاضر شد و پایه پای سایر شرکت‌کنندگان مسیر ۳ کیلومتری تا پارک لاله را طی کرد.

مجید جودت رئیس هیأت ورزش‌های همگانی خراسان شمالی در این باره می‌گوید: حضور این زن موجب شگفتی همه شده بود. طوری که جوان‌ترها با دیدن این زن ۱۰۶ ساله با انرژی بیش‌تری به مسیر ادامه می‌دادند. این خانم با انرژی زیادی همایش را شروع کرد و بدون هیچ مشکلی از خط پایان گذشت. خانم میرابی مقدم که متولد روز نهم بهمن‌ماه سال ۱۲۸۸ است انگیزه‌اش از شرکت در این همایش را ورزش و تشویق دیگران به ورزش عنوان کرده و درباره‌ی راز سلامتی‌اش به همشهری می‌گوید: تغذیه‌ی خوب به سلامتی کمک می‌کند. من غذاهای ترش، شور و چرب نمی‌خورم و قبل از مصرف غذا ابتدا آن را می‌چشم تا غذای بدی نخورم. وی که صاحب ۷ فرزند و ۱۶۲ نوه، نتیجه و نبیره است در این سن و سال همه‌ی کارهای شخصی خودش را انجام می‌دهد و هیچ بیماری خاصی ندارد. او می‌گوید: در این سال‌ها تلاش کردم ورزش کنم و امیدوارم سال آینده هم بتوانم در این همایش شرکت کنم.



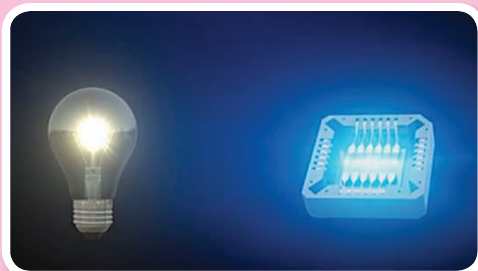
شاگرد ۹۹ ساله

دانشجوی ۹۹ ساله‌ای که حتی دوران برده‌داری در کشور آمریکا را نیز به یاد می‌آورد، سرانجام از کالج کنیون کالیفرنیا در آمریکا فارغ‌التحصیل شد. دوروتا دنیلز پس از ۸۰ سال که از پایان دوران دبیرستان او می‌گذشت، وارد دانشگاه شد و مدرک کارشناسی رشته‌ی علوم اجتماعی خود را دریافت کرد. او در سخنرانی جشن فارغ‌التحصیلی خود با اشاره به بیزاری‌اش از تنبلی گفت: در مسیر تحصیل با چند مانع بزرگ روبه‌رو بودم اما آنها را پشت سر گذاشتم.



لامپی به اندازه‌ی یک اتم

مهندس‌های فیزیک در کانادا کوچک‌ترین لامپ جهان را به اندازه‌ی یک اتم ساختند. مهم‌ترین ویژگی این لامپ این است که برخلاف اندازه‌ی بسیار کوچکش نور آن با چشم غیرمسلح نیز قابل مشاهده است. دانشمندان این لامپ را با استفاده از رشته‌های ریزگرافن که به الکترودهای فلزی متصل بودند، تولید کردند. این رشته‌ها در بالای یک ریز لایه سیلیکونی معلق شده بودند.



انتظار برای غذا

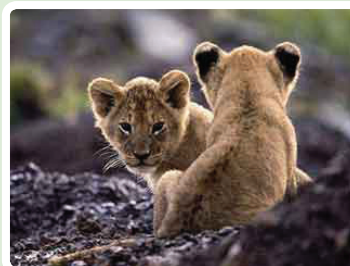
سگ‌های آموزش دیده‌ی پلیس چین افزون بر انجام وظیفه در طول روز به خاطر شیوه‌ی منتظر ماندن در صف غذا نیز شهرت دارند. پلیس این کشور سگ‌های یاد شده را طوری آموزش می‌دهد که ظرف‌های غذایشان را به دهان گرفته و پشت سر هم در صف منتظر تقسیم غذا می‌شوند. گفتنی است سگ‌های پلیس برای دستگیر کردن مجرمان در حال فرار و تشخیص موادمخدر مهارت دارند.



نگهبانان گله

یک توله شیر و یک توله ببر با فراموش کردن نقش خود به عنوان حیوانات قدرتمند طبیعت تصمیم گرفته‌اند نقش سگ نگهبان گله را بازی کنند. این شیر و ببر که بسیار با یکدیگر دوست هستند به خوبی از گله حفاظت می‌کنند و در هنگام مناسب، گوسفندها را جمع و به محل نگهداری‌شان هدایت می‌کنند.

هر چند این حیوانات اکنون آرام و اهلی به نظر می‌رسند اما مسئول نگهداری آنها عقیده دارد به هیچ عنوان نمی‌توان آنها را بی‌خطر فرض کرد. او می‌گوید: این حیوانات رفتار خوبی با گوسفندها دارند و حتی گاهی از آنها می‌ترسند اما در صورت لزوم به راحتی از خودشان دفاع می‌کنند. این ببر و شیر تحت سرپرستی یک مؤسسه حیات وحش هستند و قرار است مدتی دیگر در طبیعت رها شوند.



خواندنی‌های کوچک



- ◀ جوییدن آدامس هنگام خرد کردن پیاز مانع از اشک ریزی شما می‌شود.
- ◀ اثر لب و زبان هر کس همانند اثر انگشت آن منحصر به فرد است.
- ◀ رشد کودک در بهار بیش تر است.
- ◀ ۸ دقیقه و ۱۷ ثانیه طول می‌کشد تا نور خورشید به زمین برسد.
- ◀ ظروف پلاستیکی تقریباً ۵۰۰۰ سال در برابر تجزیه مقاومت دارند.
- ◀ تنها قسمتی از بدن که خون ندارد قرنیه‌ی چشم است.
- ◀ شترمرغ در ۳ دقیقه ۹۵ لیتر آب می‌خورد.
- ◀ حس بویایی مورچه با حس بویایی سگ برابری می‌کند.
- ◀ کرم‌های ابریشم در ۵۶ روز ۸۶ برابر خود غذا می‌خورند.
- ◀ در یک سانتی متری پوست شما ۱۲ متر عصب و ۴ متر رگ و مویرگ است.
- ◀ شدیدترین نعره‌ها متعلق به وال‌ها است که برابر با صدای موتور جت است.
- ◀ دلفین‌ها همانند گرگ‌ها هنگام خواب چشم‌هایشان را باز می‌گذارند.
- ◀ بیش‌تر سردردهای معمولی از کم نوشیدن آب است.
- ◀ موش دو پای آفریقایی از میدان دید ۳۶۰ درجه برخوردار است.
- ◀ سرعت عطسه یک انسان برابر است با ۱۶۰ کیلومتر در ساعت.
- ◀ مغز در هنگام خواب فعال‌تر از وقتی است که تلویزیون می‌بینید!

ضررهای کم‌خوابی

گروهی از متخصصان خواب اعلام کرده‌اند هر فرد بالغ هر شب باید حداقل هفت ساعت از زمانش را به خواب اختصاص دهد، در غیر این صورت ممکن است سلامتی‌اش به خطر بیفتد.

گروهی ۱۵ نفره از برترین متخصصان خواب به مدت یک سال بیش از پنج هزار و ۳۰۰ مطالعه درباره‌ی ارتباط میان خواب و سلامت را مورد بررسی قرار دادند. نتایج این بررسی‌ها نشان می‌دهد که خواب به مدت ۶ ساعت یا کم‌تر سلامتی افراد را به خطر می‌اندازد. هر فرد بالغ باید هر شب به مدت هفت ساعت یا بیش‌تر استراحت داشته باشد تا بتواند سلامتی‌اش را حفظ کند. دانشمندان دریافتند کم‌خوابی با مشکلات سلامتی از قبیل چاقی، دیابت و بیماری‌های قلبی در ارتباط است. به گفته‌ی این متخصصان حد بالایی وجود ندارد که نشان دهد چند ساعت خوابیدن برای سلامت افراد مفید است.

محققان معتقدند جوانان یا افرادی که در حال بهبودیافتن از یک بیماری هستند بهتر است ۹ ساعت یا بیش‌تر به استراحت بپردازد.



غول‌های فضایی می‌آیند؟!

وجود هزاران سیاره در خارج از منظومه شمسی شانس این که بتوان سیاره‌ای با محیطی قابل سکونت پیدا کرد را افزایش می‌دهد.

در صورتی که در چنین سیاره‌هایی حیات بیگانه وجود داشته باشد، دانشمندان هنوز هیچ تصویری از شکل ظاهری آن ندارند، اما شاید بتوانند وزن آن را محاسبه کنند. به گفته‌ی یک کیهان‌شناس، وزن این موجودات بیگانه در حدود ۳۰۰ کیلوگرم خواهد بود!

فرگس سیمپسون از دانشگاه این نظریه را مطرح کرده‌است. اگرچه محاسبات ریاضی سیمپسون ممکن است برخی از دانشمندان را به فکر بررسی بیش‌تر احتمال وجود حیات بیگانه بیاندازد، اما برخی از محققان براین باورند که فرضیات ریاضیاتی وی نادرستند.

رمزگشایی از رازهای جهان هستی

انسان هنوز در بیکران جهان هستی در تلاش برای شناخت موقعیت زمین است و اینکه آیا انسان در جهان تنها است؟ یا تمدن و جانداران دیگری در نقاط دیگری از جهان سکونت دارند؟ آیا سیاره‌های قابل سکونت دیگری نیز در جهان وجود دارند؟

این پرسش‌ها تنها چند نمونه‌ی کوچک از پرسش‌های متعددی هستند که اخترشناسان روزانه با آنها سروکار دارند و اکنون برای یافتن پاسخ‌های این پرسش‌ها یکی از بزرگ‌ترین وسایل جهان را خواهند ساخت، یعنی تلسکوپ‌ی غول‌پیکر در رصدخانه‌ی لاس‌کمپاناس در شیلی.

تلسکوپ ماژلانی بزرگ‌ترین تلسکوپ زمینی خواهد بود که تاکنون ساخته شده‌است که می‌تواند آغازگر دورانی جدید از اکتشافات اعماق فضا باشد. این تلسکوپ پیشگام دورانی جدید در اخترشناسی خواهد بود، زیرا می‌تواند اولین جرمی که نور را در جهان هستی بازتابانده است را رصد کرده و اسرار انرژی و ماده‌ی تاریک، هویت سیاره‌های قابل سکونت دیگر در همسایگی کیهانی زمین و دیگر معماهای جهان هستی را آشکار کند.

این تلسکوپ با داشتن هفت آینه با سطح بازتابنده‌ای برابر ۲۵ متر نه تنها بزرگ‌ترین تلسکوپ نوری در جهان خواهد بود، بلکه قادر خواهد بود تصاویری بی‌نظیر با وضوحی ۱۰ برابر بیش‌تر از وضوح تصاویر تلسکوپ‌های قبلی را به ثبت برساند.

این تلسکوپ در نزدیکی تلسکوپ‌های بزرگ موجود در میان صحرای خشک آتاکامای شیلی در ساختمانی گنبدی شکل به ارتفاع ساختمانی ۲۲ طبقه ساخته خواهد شد. موقعیت دورافتاده‌ی این تلسکوپ فرصت ثبت تصاویری بی‌نظیر از آسمان‌ها را به دور از آلودگی‌های نوری شهرها فراهم خواهد آورد.

در پروژه ساخت و راهاندازی این تلسکوپ کشورهایی از قبیل استرالیا، برزیل، کره جنوبی و شیلی همکاری دارند. آماده‌سازی اولیه‌ی ساخت تلسکوپ شامل آماده‌سازی زمین محل ساخت تلسکوپ، برقرار کردن رصدخانه‌ی لاس‌کمپاناس در شیلی و همچنین مراحل اولیه‌ی ساخت آینه‌های بزرگ این تلسکوپ خواهد بود.

تلسکوپ بزرگ ماژلانی یکی از اولین نمونه‌ها در مجموعه جدید ابرتلسکوپ‌ها خواهد بود و دانشمندان حاضر در این پروژه در تلاشند تا فعالیت‌های رصد خود با استفاده از این تلسکوپ را بر کشف سیاره‌های شبه زمینی در مدار ستاره‌های همسایه متمرکز سازند. همچنین انتظار می‌رود این تلسکوپ بتواند نوری را که میلیارد‌ها سال پیش تابیده شده است را رصد کند تا به این شکل فرصتی ناب را برای نگرستن به گذشته‌ی جهان هستی در اختیار دانشمندان قرار دهد.

آینه‌های بزرگ امکان دیدن اجرام کم‌نورتر را با جزئیاتی بیش‌تر فراهم خواهد آورد،

این به آن معنی است که امکان دیدن بسیاری از پدیده‌ها برای اولین بار در

تاریخ مطالعات نجومی فراهم خواهد آمد.



پیام‌های سری

برای ارتباط با اردوگاه‌های دیگر از شیوه‌ای استفاده می‌کردیم که تا مدت‌ها عراقی‌ها و حتی بعضی از برادران آزاده نیز از آن بی‌اطلاع بودند.

طریقه‌ی تبادل اطلاعات و اخبار به این صورت بود که هنگام پخش آذوقه در اردوگاه، مسئول هر اردوگاه باید سهمیه‌ی غذا را تحویل می‌گرفت و بین بچه‌ها تقسیم می‌کرد.

ما اخبار داخلی و خارجی را روی کاغذهایی می‌نوشتیم و در داخل نوعی نان ساندویچی عراقی به اسم «صمون» جاسازی می‌کردیم، سپس عراقی‌ها باقیمانده‌ی غذاها و نان‌هایی را که خودمان جدا کرده بودیم به قسمت‌های دیگر اردوگاه می‌بردند و به این ترتیب آزاده‌های دیگر نیز پس از مطالعه‌ی خبرها آن‌ها را دوباره در نان‌های دیگر می‌گذاشتند و پخش می‌کردند.

راوی: آزاده علیرضا علیدوست

صید رادیو

رادیو از مهم‌ترین ابزارهای بود که توسط آن می‌توانستیم با دنیای خارج ارتباط برقرار کنیم و از اخبار سیاسی و پیام‌های مقامات و مسئولان مملکتی اطلاع حاصل کنیم. یک بار تصمیم گرفتیم رادیویی را که در یکی

همگی به اتاق نگهداری نزدیک شدیم. نگهبان‌ها که اوضاع را وخیم دیدند، به فرمانده تلفن زدند. فرمانده نیز دستور تنبیه سعید را صادر کرد. با فرود آمدن اولین شلاق بر بدن سعید، تمام بچه‌های اردوگاه دور نگهبان‌ها حلقه زدند. آن‌ها وقتی عرصه را بر خود تنگ دیدند، شروع کردند به زدن بچه‌ها و چند نفر را هم به عنوان آشوبگر گرفتند تا به اتاق نگهداری ببرند. اما همه‌ی بچه‌ها پشت سر آنها راه افتادند.

نگهبان‌ها که کاملاً مشخص بود ترسیده‌اند، می‌گفتند: فقط می‌خواهیم تنبیهشان کنیم. شلاق که خوردند، آزادشان می‌کنیم! اما بچه‌ها گفتند: اگر می‌خواهید آن‌ها را شلاق بزنید باید ما را هم بزنید.

نگهبان‌ها که اوضاع را بد دیدند سوت آمار کشیدند اما کسی توجه نکرد. گفتیم تا فرمانده اردوگاه نیاید به اتاق‌ها نمی‌رویم و همین وسط می‌نشینیم. نگهبان‌ها مجبور شدند دوباره به فرمانده زنگ بزنند و بعد از چند دقیقه او سراسیمه وارد شد و گفت: شنیده‌ام شورش کرده‌اید! آیا می‌دانید چه سرنوشتی در انتظار شماست؟ دلیل این کار شما چیست؟

همه از رفتار ناپسند نگهبان‌ها در برخورد با اسرا شکایت کردیم و گفتیم ما در صورتی به شما احترام می‌گذاریم که شما هم به ما احترام بگذارید و ضمناً باید سعید و افرادی را

از اتاق‌های نگهداری دیده بودیم، را برداریم. چند نفر از اسرا داوطلب انجام این کار شدند. با برنامه‌ریزی قبلی چوبی تهیه و سیم خارداری را به حالت قلاب مانند به آن نصب کردیم. چند نفر از روی دوش یکدیگر رفتند و از پنجره‌ی اتاق نگهداری به سرعت سیم را به رادیو قلاب کردند.

به این ترتیب به همت و در سایه‌ی تلاش همه و با نقشه‌ای ماهرانه توانستیم از صدای رادیو بهره‌مند شویم. رادیو را به ارشد اردوگاه سپردیم و در هنگام گرفتن خبر، نگهبانی می‌دادیم تا بعضی‌ها متوجه نشوند.

راوی: آزاده علیرضا درخشان پور

پیروزی

ساعت ۸/۵ صبح مشغول نظافت بودیم که یکی از نگهبان‌های بعثی، سیلی محکمی به صورت اسیری به نام سعید زد فقط به بهانه‌ی این که او به اتاق نگهداری نزدیک شده بود! سعید نیز نتوانست خود را کنترل کند، یقه‌ی نگهبانان را گرفت و او را به عقب هل داد.

نگهبان عراقی که منتظر چنین عکس‌العملی نبود، سایر نگهبان‌ها را صدا زد. آن‌ها نیز به سعید گفتند که باید به امام (ره) توهین کند. سعید مردانه ایستاد و با تحکم جواب داد: مرگ بر صدام. در این موقع همه‌ی ای بین اسرا پیچید و

که به سلول برده اید برگردانید.

فرمانده اردوگاه که پیش‌بینی چنین هماهنگی و عکس‌العملی را نمی‌کرد، کمی جا خورد و قول داد به تمام خواسته‌هایمان جامه‌ی عمل بپوشاند و به نگهبان‌ها هم توصیه کرد در برخورد با ما رعایت احترام را بکنند و این برای کلاه قرمزهای یعنی شکست بزرگی بود و ما به این نتیجه رسیدیم که اتحاد رمز پیروزی است.

راوی: آزاده محمد سلیمان زاده

پاداش یک فوتبالیست

من خیلی به فوتبال علاقه داشتم. به همین دلیل در اردوگاه ۱۸ بعقوبه که بودیم؛ تیم تشکیل دادیم و قرار شد که باهم بازی کنیم. یک روز عراقی‌ها گفتند که ما هم تیم داریم و می‌خواهیم با شما بازی کنیم؛ ما هم قبول کردیم. من خیلی دلم می‌خواست که به عراقی‌ها گل بزنم.

ما چند تا تیم درست کردیم و با هم بازی دوستانه انجام دادیم؛ تا اینکه یک روز عراقی‌ها خودشان را جمع جور کردند که با تیم ما مسابقه بدهند. قبل از مسابقه به ما گفتند که هر کسی گل بزند کتک می‌خورد. تیم عراقی‌ها با ارشد اردوگاه هماهنگ کرده بودند که بیاید بازی ما و عراقی‌ها را ببینند. همه مسئولین و ارشد اردوگاه برای تماشای بازی آمدند.

بازی شروع شد؛ من دقیقه اول بازی گل زدم. بعد دیدم عراقی‌ها چپ چپ مرا نگاه می‌کنند. من هم خودم را برای کتک آماده کرده بودم. دوباره حدود دقیقه‌ی ۲۰ بود که من یک گل دیگر زدم؛ دیدم عراقی‌ها با هم بچ بچ می‌کنند. فهمیدم می‌گویند این را بزنیم تا نتواند بازی کند؛ چون داشت آبروشان پیش مسئولین اردوگاه می‌رفت.

همه ما با پای برهنه بازی می‌کردیم؛ ولی عراقی‌ها با تمام امکانات کامل با ما بازی

می‌کردند. نیمه‌ی اول تمام شد. بین دو نیمه یکی از دوستان گفت: «دیگر گل نزنیم؛ چون بعد از بازی با کتک روبه‌رو هستیم». من که می‌دانستم کتک می‌خوریم؛ گفتم: «تا بتوانم گل می‌زنم».

نیمه‌ی دوم هم شروع شد؛ دقیقه آخر من گل دیگری زدم. بازی تمام شد و عده‌ای از بعضی‌ها خشمگین و ناراحت سوت آسایشگاه را زدند که همه برویم داخل آسایشگاه. من که خواستم بروم داخل آسایشگاه به من گفتند: «بیا جایزه را از مسئول اردوگاه بگیر». همه داخل آسایشگاه رفتند ولی من می‌دانستم که می‌خواهند مرا کتک بزنند.

عراقی‌ها حدوداً ۷ نفر بودند؛ من را بستند به کتک؛ ولی من هیچ نمی‌گفتم. با مشت و لگد افتادند به جان من؛ آن موقع من هم از لحاظ سن و قد کوچک بودم. یکی از عراقی‌ها گفت: «رهاش کنید کوچک است؛ گناه دارد»؛ و من را رها کردند.

مرا بردند داخل آسایشگاه؛ بعد به مسئول آسایشگاه گفتند: «دفعه دیگر که بازی کردیم؛ اگر گل بزنید مثل این کتک می‌خورید».

بعد از آن هر موقع عراقی‌ها با ما بازی می‌کردند؛ من اگر می‌توانستم به آنها گل می‌زدم؛ گل زدن در خون من بود؛ نمی‌توانستم گل نزنم؛ هر موقع هم گل می‌زدم کتک می‌خوردم؛ عادت کرده بودم. عراقی‌ها خودشان خسته شده بودند؛ هر موقع گل می‌زدم با یک سیلی مرا بدرقه آسایشگاه می‌کردند.

راوی: آزاده فرهاد بحرانی از آزادگان بوشهر

عکس زیبا

عکسی کوچک از امام (ره) را همیشه در جیبم داشتم. به هنگام اسارت یکی از عراقی‌ها این عکس را پیدا کرد و به فرمانده خود نشان داد. ما چهار نفر بودیم. فرمانده عراقی رو به چهار نفر کرد که اسیر شده بودیم و

گفت: به عکس امام توهین کنید.

ابتدا از نوجوان سیزده ساله‌ی بسیجی شروع کرد که گمان می‌رفت تحمل ضربات آن دژخیمان سیاه دل عراقی را نداشته باشد. در حالی که ما از عشق آن بسیجی نوجوان نسبت به حضرت امام (ره) غافل بودیم.

وقتی به او گفتند که به عکس امام توهین کند، او مدتی به عکس خیره شد. بعد ناگهان اشک در چشمش حلقه زد، بغضش ترکید و شروع کرد به گریستن و به جای اهانت به تصویر مبارک حضرت امام (ره)، عکس را از فرمانده عراقی گرفت و بر آن بوسه زد! دژخیم عراقی چنان از این حرکت عصبانی شد که با لگد آن بسیجی عاشق امام را نقش بر زمین ساخت و به سربازان عراقی اشاره کرد تا او را بزنند.

آری، این است نمونه‌ای از عشق به امام (ره) در مورد عزیزانی که به یاد او سال‌های سخت اسارت را سپری کردند و به وطن اسلامی برگشتند.

راوی: آزاده مهدی شهسواری

آن روزها رفتند

روزها آرام آرام می‌گذشت و اردوگاه با تمام سختی‌هایش، خانه ما شده بود. با آن انس گرفتیم و کم‌کم بحث و مشاجره با عراقی‌هایی که ما را مسلمان نمی‌دانستند، شروع شد.

بعد که نماز شب و روزه بچه‌ها را می‌دیدند، فقط با خشم و غضب پاسخ می‌دادند. سپس یک جلد قرآن، مونس اصلی بچه‌ها شد و حفظ قرآن، کار اصلی بیشتر آنها بود. کم‌بود قرآن را با رد و بدل کردن آیات جبران می‌کردند.

نوشت افزار، حتی یک مداد نیمه کاره و یا تکه‌ای کاغذ ممنوع بود. در چنین وضعی لازم بود حافظه را به یاری طلبید و دور از چشم عراقی‌ها کلمات انگلیسی را با آب

دهان روی موزاییک‌ها نوشت ...

بخشی از خاطرات آزاده سرگرد مجتبی جعفری

خلاقیت در یادگیری زبان انگلیسی

هنگامی که اسیر دشمن بعثی بودم، تصمیم گرفتم به هر طریق ممکن زبان انگلیسی را بیاموزم. با اینکه تا اول دبیرستان در ایران درس خوانده بودم ولی بجز چند کلمه چیز دیگری از انگلیسی نمی‌دانستم. بالاخره تصمیم گرفتم انگلیسی را فرا بگیرم. پنج بار شروع کردم و دوباره آن را کنار گذاشتم. چون چیزی از زبان انگلیسی یاد نمی‌گرفتم از فراگیری آن ناامید شدم.

در آن موقع قرآن هم به حد کافی نبود که لااقل شروع به حفظ قرآن بکنم. تا اینکه یک روز به سرور گرمی و شیرمرد دوران اسارت، روحانی مبارز حاج آقا ابوترابی برخورد و قضیه‌ی زبان انگلیسی را تعریف کردم.

ایشان تنها یک نصیحت به بنده کرد و آن این بود که برو و در نمازهایت از خدا بخواه که یاد بگیري و یاد بدهي. هر روز حداقل یک جزء قرآن را بخوان، مطمئن باش که خدا یاریت خواهد کرد. من هم آمدم و با جدیت تمام برای ششمین بار انگلیسی را شروع کردم و بعد از مدتی دیدم مثل اینکه برایم خیلی ساده است. پس، با روحیه‌ی عالی و تلاش هرچه تمام‌تر آن را ادامه دادم. ولی گفتنی است که با چه امکاناتی توانستم زبان انگلیسی را یاد بگیرم.

در دوران اسارت چون دشمن دست ما را از همه چیز کوتاه کرده و قلم و خودکار و کاغذ را ممنوع ساخته بود، تعداد محدودی کتاب برای اسرا آورده بودند. حدوداً برای هر

صد نفر دو جلد کتاب book one و ما مجبور بودیم هر کدام از این دو کتاب را که حاوی نوزده درس بود به چهار قسمت تقسیم کنیم. ولی آیا خواندن کتاب کفایت می‌کرد؟

به خاطر اینکه بتوانیم نگارش انگلیسی را یاد بگیریم به چه کارهایی که دست نزدیک! به جای دفتر از کاغذهای پاکت سیمان، سیگار، حاشیه‌ی سفید روزنامه‌ها و حتی کارت‌های گوشت استفاده می‌کردیم و ده‌ها خلاقیت دیگر. برای تهیه‌ی قلم و خودکار مجبور بودیم روزهایی که صلیب سرخ جهانی برای دیدار از اسرا به اردوگاه‌ها می‌آمد، جوهر خودکارهایی را که برای نامه نگاری به ما می‌دادند داخل شیشه‌های پنی سیلین ذخیره کنیم و بعد از آن‌ها با اندک لوله و میله‌ی خودکاری که در دسترس داشتیم و یا از صلیب سرخ کش رفته بودیم برای نگارش استفاده کنیم.

برادری به نام عمو اصغر را که آشپز اردوگاه بود به خاطر داشتن یک مداد دو سانتی چه بلاهایی که بر سرش می‌آوردند. او وقتی پس از پانزده بیست روز از زندان داخل اردوگاه آزاد شد سی کیلو وزن کم کرده بود.

بعد از اینکه زبان انگلیسی را به حدی رساندم که به قول معروف می‌توانستم هم گلیم خود و هم گلیم دیگران را از آب بیرون بکشم، تصمیم گرفتم زبان فرانسه را یاد بگیرم. یکی از دلایل فراگیری زبان فرانسه این بود که چون صلیب سرخی‌ها می‌دانستند ما انگلیسی را می‌فهمیم و می‌توانیم صحبت کنیم، به زبان فرانسه یا آلمانی صحبت می‌کردند و از آنجا که موقعیت ایجاب می‌کرد، تصمیم به فراگیری

زبان فرانسه گرفتم و طولی نکشید که آن را شش ماهه فرا گرفتم.

یک خانم صلیبی که اکثراً بنده مترجمش بودم از من پرسید: تو که زبان فرانسه بلد نبودی پس چه جوری آن را یاد گرفتی؟ من هم به شوخی گفتم: روزها انگلیسی می‌خوانم و شب‌ها کتاب فرانسه را زیر سرم می‌گذارم، وقتی از خواب بلند می‌شوم، فرانسه یاد می‌گیرم. برای چند لحظه زن صلیبی مکث کرد؛ گویی باورش شده بود و پرسید که آیا او هم می‌تواند فارسی را اینچنین یاد بگیرد، که من خنده ام گرفت و گفتم شوخی کردم.

بعداً چگونگی فراگیری زبان فرانسه را برایش بیان کردم. چون می‌دانست ما هیچ گونه امکاناتی برای یادگیری زبان‌ها نداریم، خودش اعتراف کرد و گفت پدرم می‌گفت: ایرانی‌ها از لحاظ ضریب هوشی از همه بالاتر هستند اگر به آن‌ها فرصت داده شود.

بالاخره با فراگیری زبان فرانسه دست و پاگیر نماینده‌ی صلیب سرخ شدید؛ بطوری که هر وقت من مترجم آن قسمت بودم و دو نفر از آنها می‌خواستند با هم سری صحبت کنند، یا به زبان آلمانی و یا به زبان مادریشان سوئیسی صحبت می‌کردند.

در اواخر اسارت زبان آلمانی را داشتم می‌خواندم که تبادل اسرا شروع شد و ما به میهن اسلامی بازگشتیم و همچون قطره ای جدا شده از این دریای بیکران به آن پیوستیم و به آغوش ملت شهید پرور ایران برگشتیم و به زیارت نور چشم آزادگان رهبر معظم انقلاب حضرت آیه الله العظمی خامنه ای شرفیاب شدیم.

راوی: آزاده غضنفر رفیعی بلداجی

چی می خواهیم درست کنیم:

شیرینی با هوپه

چی لازم داریم؟

هویج رنده شده: دو لیوان

شکر: نصف فنجان

گردو پودر شده: نصف فنجان

بیسکویت ساده: یک بسته

هویج را پخته و رنده کنید، بعد آن را با شکر تفت داده تا شکر حل شود.

بیسکویت پودر شده و گردو را اضافه کرده و هم می زنیم

ده دقیقه صبر می کنیم تا کمی خنک

شود حالا گرد گرد، تزئین می کنیم.

اگر دوست داشتید مخلوط را روی کیسه فریزر

به ضخامت یک سانت پهن کرده یک ساعت

در یخچال می گذاریم تا کمی سفت شود

بعد به دلخواه برش می زنیم.



با چی تزئین کنیم؟

برای تزئین می شود از شکلات،

پودر نارگیل، کنجد و هر چی دوست

داشتید استفاده کنید.

چی بزنیم که نجسبند

اگر گرد درست می کنید دست را کمی

مرطوب کنید تا به دست نجسبه

حالا چی داریم؟

یه شیرینی مقوی و خوشمزه

آقا محمدخان قاجار سرسلسله‌ی قاجاریه در بچگی مقدمات علوم مربوط به خرسواری و حتی اسب‌سواری را نزد پدرش آموخت و هنگامی که هنوز هفت - هشت سال بیش‌تر نداشت، دایم سوار ترک اسب پدرش می‌شد و با او این طرف و آن طرف می‌رفت تا «جنگ بازی» یاد بگیرد. البته پدرش محمد حسن

خان قاجار بود! آن وقت‌ها بعد از مرگ نادرشاه بود. بنابراین، اوضاع مملکت بدجوری شیر تو شیر شده بود و هر کسی یک اسب قبرا و یک شمشیر براق گیر می‌آورد، چند نفر را دور خودش جمع می‌کرد و می‌افتاد به جان مردم که تاج و تخت نادر مال من است. حتی یک بابای افغانی هم توی این هیروویر خودش را انداخته بود وسط معرکه که: «حالا که دعوا بر سر ارث و میراث نادر جان است، تا مجبور تان نکرده‌ام با زبان خوش سهم مرا بدهید بیرم، چون که نادر قوم و خویش من بوده است.»

محمدحسن خان دایم با دار و دسته‌اش این طرف و آن طرف می‌دوید و با شمشیر توی سر مردم می‌کوبید و هوار می‌زد که تاج و تخت نادر مال من است.

مردم هم می‌گفتند: «خوب، برو بردار.» او هم جواب می‌داد: «کریم خان نمی‌گذارد بردارم.» کریم خان هم می‌گفت: «خوب کاری می‌کنم. تا چشم‌ت کور شود!!»

محمدحسن خان هنوز مشغول گرد و خاک کردن بود که یک روز چند تا از فامیل‌هایش او را گیر آوردند و آنقدر سرش را بریدند که مرد! بعد کله‌پاچه‌اش را انداختند توی کیسه و چنان با سرعت آن را برای کریم خان بردند که توی راه چندین مرتبه زمین خوردند و نزدیک بود شست پایشان توی چشمشان فرو برود.

فامیل‌های محمدحسن خان کله‌ی او را به کریم خان زند پیش کش کردند تا خرده حساب‌هایش را با آن تصفیه



آقا محمدخان قاجار اندر حکایت

کند؛ اما کریم خان، چون کریم خان خوبی بود، فقط توی دلش خوشحال شد و به روی خودش نیاورد و دستور داد سر رقیبش را - توی خاک! - دفن کردند.

آقا محمدخان قاجار بعد از مرگ پدرش به دربار کریم خان زند آورده شد تا مبادا به این فکر بیفتد که بازیگوشی‌های پدرش را ادامه بدهد. سپس کریم خان بر اوضاع مسلط شد.

آقامحمدخان همین طور توی دربار کریم خان ول می‌گشت و گاهی که حوصله‌اش سر می‌رفت، کمی در اطراف قصر بازی می‌کرد.

وقتی هم که به قصر برمی‌گشت، یک گوشه‌ای می‌نشست و زیر زیرکی با ناخن‌هایش فرش‌های قصر را خراش می‌داد. آقا محمدخان یک عمه داشت که از قضا زن کریم خان بود. یعنی در واقع کریم خان شوهر عمه‌ی آقامحمدخان بود! آقا محمدخان همین طور بی‌کار توی قصر می‌خورد و می‌خوابید و در ضمن تند تند آرزو می‌کرد که زودتر عمر کریم خان تمام شود تا او بتواند از دربار در برود! اتفاقاً چندین سال بعد، عمر کریم خان تمام شد و مُرد. عمه‌ی آقامحمدخان هم یواشکی برای او خبر آورد که: «آقا جان! چه نشسته‌ای که شوهر عمه‌ات همین چند دقیقه‌ی پیش مرد.» آقا محمدخان خیلی زیاد خوشحال شد و آمد کنار دروازه‌ی قصر و سرنگهبان‌ها شیره مالید و گفت: «می‌بخشید نگهبانان! داشتم با بازم، بازی می‌کردم که پر زد و رفت آن طرف دیوار... اجازه بدهید بروم آن را بیاورم...» نگهبان‌ها هم گفتند: «برو، ولی زود برگرد!!»

آقا محمدخان از قصر که بیرون آمد، چهار نعل به طرف ده خودشان در

«استرآباد» (گرگان) رفت و هوار هوار راه انداخت که: «آهای... شوهر عمه‌ام مرد!» فک و فامیل آقامحمدخان، اول او را نشناختند چون که قیافه‌اش خیلی عوض شده بود. اما بعد از نشانه‌هایی که از خودش داد، او را شناختند و با عجله به دنبالش راه افتادند تا تاج و تخت پادشاهی را روی سرش بگذارند. تا مردم باخبر شوند که چه کسی مرده و چه کسی زنده شده، آقا محمدخان مثل اجل معلق با چند حمله، چند شهرک و شهر را که دم دستش بود «مال خود» کرد. بعد سرش را انداخت پایین و صاف رفت تهران و به مردم گفت که باید به من مالیات بدهید. چون که اصلاً وضع مالی‌ام خوب نیست و باید بروم با این و آن بجنگم. مردم تهران هم گفتند: «ما آنقدر مالیات داده‌ایم که دیگر مالیاتمان تمام شده و چیزی نداریم که به تو بدهیم.»

آقامحمدخان گفت: «حالا که مالیات ندارید هر چه آفتابه و لگن و تشست و تاس و اینجور چیزهای مسی دارید بدهید به جای مالیات قبول می‌کنم!» مردم هر چه ظرف مسی داشتند به آقا محمدخان تا شرش را از سر آن‌ها کم کند. آقا محمدخان تمام ظروف مسی را آب کرد و با آن به نام خودش سکه زد. بعد که از این راه حسابی پولدار شد با پول‌هایش مقدار زیادی خرت و پرت جنگی خرید و راه افتاد که برود شهرهای دیگری را بگیرد. چون که همه جا پر از شهرهایی بود که او هنوز آن‌جاها را نگرفته بود! آقا محمدخان چند شهر دیگر را گرفت و داد دست فک و فامیلش و بعد خطاب به بقیه گفت: «هر کسی شهر می‌خواهد بیاید دنبال من!»

در این‌جا لازم است توضیح بدهم که می‌گویند: آقا محمدخان صدای زیر بسیار تندی داشته است. به طوری که اگر حتی یواش هم داد می‌زد ممکن بود پرده‌ی گوش کسانی که در ده متری او بودند، پاره

شود. کسانی هم که گوششان سالم می‌ماند هرهر توی دلشان به او می‌خندیدند! بنابراین آقا محمدخان یک دُهل بزرگ زیر بغلش می‌گرفت و هر گاه می‌خواست دستوری صادر کند، به جای فریاد زدن روی دهلش می‌کوبید. خلاصه آقامحمدخان دهل کوبان رفت شیراز را گرفت و بعد رفت سراغ کرمان و محکم روی دهلش کوبید که یعنی: آهای مردم! بیایید بیرون و کرمان را بدهید به من، چون که خیلی لازمش دارم!

اما مردم کرمان شهرشان را تحویل ندادند هیچ، بلکه صبح به صبح به نوبت می‌آمدند روی برج و باروی شهر و ادای آقامحمدخان را در می‌آوردند. آقا محمدخان چند ماه دور و بر کرمان پلاس بود. تا این که حوصله‌اش سر رفت و به افرادش گفت: «مردیم از بی‌خانمانی! حالا که مردم کرمان تسلیم نمی‌شوند، همین جا در اطراف شهر چادر بزنید و یک شهر چادری درست کنید...»

بعد به اهالی کرمان پیغام داد که: «حالا که تسلیم نمی‌شوید ما آن قدر این جا می‌مانیم تا تسلیم شوید...» در همین هنگام یک حسینقلی بیک نامی، به فکر افتاد برای این که تنوعی در اوضاع پدید بیاید، به آقای لطفعلی خان زند - که در کرمان بود - خیانت کند. بنابراین با سسی - چهل نفر از افرادش به سوی دروازه‌های شهر هجوم برد و آن را باز کرد. لشکریان آقا محمدخان هم از خدا خواسته چیدند داخل شهر. آقامحمدخان کور شده دستور داد در یک چشم بر هم زدن، کلی چشم از کله‌ی مردم در آورند. بعد که حسابی چشم در آورد، رفت تهران و آن‌جا را پایتخت کرد. او دستور داد یک تاج بزرگ برایش بسازند که از تاج نادر هم بزرگ‌تر باشد. «تاج درست کن‌ها» هم نامردی نکردند و یک تاج ده - دوازده کیلویی برای او ساختند به طوری که وقتی آقامحمدخان آن را روی

سرش گذاشت احساس کرد گردش دارد توی بدنش فرو می‌رود! این بود که فوراً کوبید روی دهانش که یعنی: «آهای؛ تاج را بردارید که داریم می‌میریم!»

تاج درست کن‌ها هم تاج را برداشتند. سپس آقامحمدخان رفت سراغ شاهرج که از نوادگان نادر بود و کور بود و داشت در مشهد کور کورانه حکومت می‌کرد. او به شاهرخ گفت: «زودباش با زبان خوش جواهرات نادر را رد کن بیاید، چون که من علاقه‌ی شدیدی به جواهرات دارم.» شاهرخ گفت: «آقا را باش! جواهرات کجا بود؟ نادر همه را با خودش برد.» آقامحمدخان دستور داد مقداری سرب را آب کردند و آن را

داغ داغ روی سرشاهرخ ریختند. چیزی که آقامحمدخان از آن سر در نمی‌آورد این بود که هر چه مقدار سرب داغ را بیش‌تر می‌کردند، شاهرخ مثل «گنج‌یاب» محل جواهرات بیش‌تری را لو می‌داد. آقا محمدخان هم چون آدم بسیار باهوشی بود. با یک تناسب ساده بین سرب داغ و طلا به این نتیجه رسید که باید آنقدر سرب روی سر شاهرخ بیچاره بریزد که محل تمام جواهرات دنیا را لو بدهد؛ اما از بخت بد او، شاهرخ به محض این که محل بزرگ‌ترین جواهر را لو داد از شدت درد مرد و احتمالاً به همین جهت نتوانست باز هم محل جواهرات دیگری را لو بدهد.

آقامحمدخان بعد از کشتن لطفعلی خان زند، خیالش از بابت زندگی‌ها راحت شد و افتاد به جان برادرهایش. او برادرهایش را کور کرد و بهترین برادرش را که یک «جعفرقلی‌خان» بود و خیلی، بسیار به او کمک کرده بود، طی مراسم باشکوهی در قصرش خفه کرد. به این ترتیب که یک روز جعفرقلی خان را به صرف شیرینی و ناهار به قصرش دعوت کرد و بعد دستور داد به

جای ناهار، یک توپ پارچه‌ی اعلا، در حلق او تپاندند و جعفرقلی خان چون نتوانست نفس بکشد، مرد! بعد آقامحمدخان بین افراد جعفرقلی خان چو انداخت که او در حین پذیرایی سکنه‌ی قلبی کرد و خفه شد!!

آقا محمدخان رفت سراغ قسمت‌های شمالی که سران گرجستان و تفلیس و... را ادب کند. سران گرجستان با وحشت دویدند به دربار کاترین کبیر روس که: «کاترین جان! به دادم‌ان برس... آقامحمدخان می‌خواهد ما را بزنند!» این کاترین، اندازه‌ی ده تا ننه‌ی



فولاد زره خودمان کبیر بود و در ضمن مثل تمام روس‌ها دلش لک زده بود برای رسیدن به آب‌های گرم و دایم آرزو می‌کرد بتواند روزی در آب‌های گرم ایران شنا کند و حمام آفتاب بگیرد.

کاترین وقتی شنید آقامحمدخان از رود ارس گذشته و همه را تار و مار کرده، روی دو پایش بلند شد و با مشت توی سینه‌اش کوبید و فریاد زد: «آهای نفس کش! بی‌خود کرده می‌خواهد شما را بزند... خودم دهانش

را پاره پاره می‌کنم... شما بروید، من هم دارم پشت سرتان می‌آیم.»

اما آقامحمدخان گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود و همین‌طور گاز لشکرش را گرفته بود و مردم را کور می‌کرد و جلو می‌آمد. کاترین کبیر وقتی این وضع را دید، مصلحت دانست که سکنه کند و بمیرد. لشکر روسیه هم از خدا خواسته، بدو برگشتند تا جنازه‌ی کاترینشان را تشییع کنند. آقامحمدخان چند شهر دیگر را غارت کرد و مقداری دیگری چشم درآورد و قلعه‌ی شوشی را هم گرفت.

می‌گویند یک شب مقداری نمی‌دانم هندوانه پا زرد آلو یا خیار چنبر و... این جور چیزها برای آقامحمدخان نوبرانه آوردند. آقامحمدخان گفت: «حالا کار داریم و وقت چیز خوردن نداریم و وضع مزاجیمان هم خوب نیست. بگذارید فردا بخوریم که راحت‌تر باشیم.»

اما دو نفر از نگهبان‌های شکمو، چند تا از میوه‌ها را کش رفتند و در گوشه‌ای نشستند و خوردند. وقتی آقامحمدخان موضوع را فهمید سرشان داد زد که: «امشب تا می‌توانید همین دور و برها ول بگردید و ستاره‌ها را بشمارید، اما مواظب باشید خیلی دور نروید چون که فردا صبح می‌خواهم شما را بکشم!»

نگهبان‌ها با خودشان گفتند: «اینجوری که نمی‌شود ما زودتر او را بکشیم تا او دیگر نتواند ما را بکشد.»

بنابراین، نیمه‌شب یواشکی رفتند داخل چادر آقامحمدخان و قبل از این که او بفهمد چی به چی است، او را کشتند. البته آقامحمدخان کور نبود که آنها را ول کند تا در میان چادرها ول بگردند و بعد ببینند سر او را - که آن همه به آن احتیاج داشت - ببرند. این موضوعی است که راستش خود ما هم تویش مانده‌ایم.

لحظه‌ها آرام آرام در گذرند. ثانیه‌ها، دقیقه‌ها، ساعت‌ها، روزها و هفته‌ها و سال‌ها پشت سر هم می‌آیند و می‌روند. از شهریور سال ۱۳۵۷ تا شهریور سال ۱۳۹۴، سی و هفت سال می‌گذرد. خیلی چیزها از یاد رفته است اما حوادث و اتفاقات و انسان‌های پاکی هستند که فراموش شدنی نیستند.

شهیده ربابه تقوی کلاهی در روز هفده شهریور سال ۱۳۵۷ ده ساله بود. شاید اگر دفتر زندگی کوتاه او را بخوانیم در چند سطر جای نشود: در سال ۱۳۴۷ در تهران متولد شد. در زیر سایه‌ی پر از مهر و محبت پدر و مادرش رشد کرد و تربیت شد. عاشق دین و مذهبش بود و با همان سن کم در انجام تکالیف دینی‌اش بسیار جدی بود. او کلاس چهارم ابتدایی بود که نهضت بزرگ انقلاب اسلامی به اوج خودش رسید. او با وجود سن کم به مبارزه با رژیم ستمگر شاه پرداخت و در تظاهرات روز هفده شهریور سال ۱۳۵۷ شرکت کرد. مزدوران بی رحم شاه او را در خیابان موسوی هدف گلوله قرار دادند و در دهمین سال زندگی‌اش پرنده سبکبالی شد و به آسمان‌ها پر کشید. مزار پاک او در بهشت زهراي تهران است، اما خون این نوجوان قهرمان و امثال او پایه‌های ظلم را در هم شکست و مقدمات پیروزی تاریخی انقلاب را فراهم کرد.

با هم دو خاطره‌ی کوتاه از مادر بزرگوار و برادر عزیز او را می‌خوانیم تا ما را به سالیان دور ببرند: برادر او می‌گوید:

در سال ۱۳۵۷ ساکن تهران میدان محمدیه خیابان مولوی بودیم. در روز ۱۷ شهریور سال ۱۳۵۷ (روز جمعه) روز تظاهرات عظیم مردمی بود. ما در کوچه در حال تظاهرات بودیم و ماموران ما را دنبال می‌کردند اما ما ترس نداشتیم. ماموران وقتی دیدند که مردم اصلاً نمی‌ترسند و تظاهرات از میدان شهدا (زاله) به طرف مولوی و خیابان‌های اطراف کشیده شده بود. تیراندازی را کوچه به کوچه انجام دادند و ما از کوچه به طرف حیاط و پشت بام‌ها فرار می‌کردیم. در همان حال شعار می‌دادیم و آن‌ها به دنبالم‌ها آمدند. شهیده ربابه هم به طرف پشت بام رفت. ماموران شاه از زمین و آسمان تیراندازی می‌کردند که ناگهان ایشان توسط تیراندازی از بالگرد شهید شدند. تیر به قلب او خورده بود. در جا شهید شد. او را به بیمارستان استخر میدان گمرک انتقال دادند. وقتی به بیمارستان رفتیم گفتند که باید

پول تیر بدهید. مرحوم پدرم مجبور شد که پول تیر را بدهد تا جنازه را تحویل بگیرد. بعد از تحویل جنازه او را به منزل یکی از فامیلان بردند و شنبه صبح بیکر پاک او را در قطعه‌ی ۱۷ بهشت زهرا دفن کردیم.

ابتدا مامورین شاه مانع شدند که مراسم برگزار کنیم اما بعد از دوندگی‌های زیاد اجازه دادند که در منزل بدون سر و صدا مراسمی برگزار کنیم واقعاً خواهرم مظلومانه شهید شد و مراسم او هم مظلومانه برگزار شد.



یک ستاره‌ی دیگر

از زبان مادر

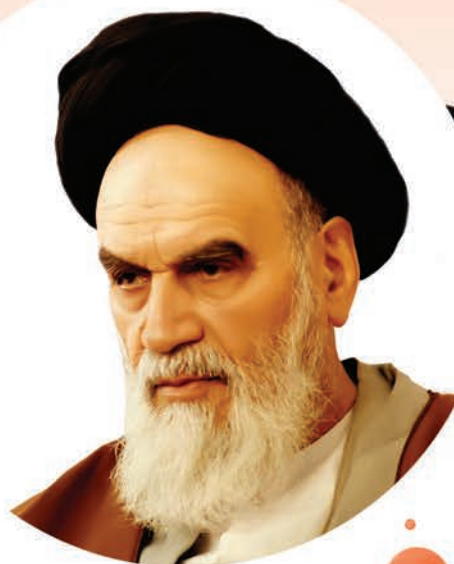
مادر شهیده می‌گوید: دخترم نمازخوان، روزه گیر بود و از نظر اخلاقی و رفتاری از همه بچه‌هایم بهتر بود. همان روز ۱۷ شهریور قبل از شهادت به دیدن دختر خاله‌اش در میدان اعدام رفته و از او حلالیت طلبیده و خداحافظی کرده بود. شب قبل شهادت به آسمان نگاه می‌کرد و ستاره‌ی درخشانی را نشان می‌داد و می‌گفت: «این ستاره‌ی روشن من هستم.» همیشه روسری‌اش را محکم می‌بست. می‌گفتم چرا اینقدر رعایت حجاب را می‌کنی. می‌گفت از جهنم می‌ترسم. همان روزی که حمام رفته بود تمیز و پاکیزه پیش معبودش رفت.

خمینی‌ای امام

هنگامی که فصل میوه می‌شد ما از درختی که در حیاط بود میوه‌ها را جمع می‌کردیم و خدمت امام خمینی (ره) می‌بردیم. یک بار سکویی گذاشته بودم که از درختی که در حیاط خانه‌ی امام بود بتوانم میوه‌ی بیش‌تری جمع کنم. سکو بلند بود. ناگهان از آن بالا با سر به زمین سقوط کردم و بیهوش شدم. کسی که پله را گرفته بود وقتی مرا در حال بیهوشی دیده بود بلافاصله به کمک چند نفر مرا به بیمارستان نزدیک حسینیّه و بعد به بیمارستان بقیه‌الله بردند. و با بستن وزنه‌های سنگین به گردنم در نهایت ناامیدی به معالجه من پرداختند. چون احتمال زیاد می‌دادند که من قطع نخاع شده باشم.

اعضای بیت امام خمینی (ره) روز اول سعی کرده بودند که ایشان از ماجرا مطلع نشوند مبادا این ناراحتی بر قلب مبارک ایشان اثر بگذارد. روز دوم که امام سراغ مرا گرفته بودند ایشان را از ماجرا مطلع می‌کنند. آقا فرموده بودند که از طرف من همین الان بروید به بیمارستان و از حاج عیسی عیادت کنید و خبری بیاورید. با اینکه من در بخش «سی سی یو» بودم و ملاقاتی هم نداشتم اما مسئولین تا شنیدند که آقای بهاء‌الدینی و یک نفر دیگر از طرف امام به عیادت من آمده‌اند لباس مخصوص به آنها پوشانیدند که مرا عیادت کنند. پس از بهبودی خدمت رسیدم در حالی که جمعی با ایشان ملاقات داشتند. تا آقا مرا از دور دیدند اشاره کردند برایم صندلی بگذارند که بنشینم. بعد که خدمت ایشان رسیدم، فرمودند:

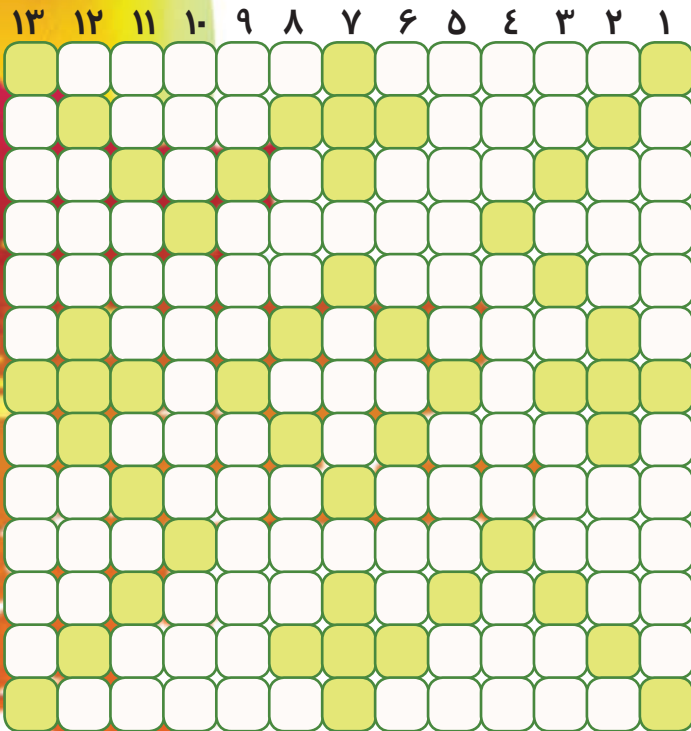
«دعایت کردم خیلی هم دعایت کردم» آن موقع بود که فهمیدم علت این که همه مطمئن بودند که باید نخاعم قطع بشود و نشد به دلیل دعای امام بود. بعد فرمودند: «حاج عیسی دیگر بالای درخت نرو» گفتم: «چشم» پس از اینکه از بیمارستان مرخص شدم و به بیت آمدم. یک روز دیدم توی یک بشقاب چند دانه خرمالو برای من از طرف امام آوردند و گفتند که ایشان فرموده: «بدهید به حاج عیسی» من با خودم گفتم که حکمتی در آن هست. امام با این کارشان که سراپا محبت و درس است می‌خواستند به من بفهمانند که متوجه شوم برای چیدن چند دانه خرمالو چه به روز خودم آورده‌ام. وقتی آنها از امام می‌پرسند برای چه این خرمالوها را برای حاج عیسی فرستاده‌اید؟ امام فرموده بودند این را دادم که حاج عیسی این‌ها را ببیند و ارزش آن‌ها را ببیند و بداند که رفته و خودش را به خاطر چند دانه خرمالو ناقص کرده است.^۱





افقی (از راست به چپ):

- ۱- جمع فکر، اندیشه‌ها - رفتن به اماکن متبرکه.
- ۲- جاده‌ی قطار، راه آهن - دوره‌ی استراحت زمین مزروعی.
- ۳- زهر - ملعون کربلا - صدمتر مربع.
- ۴- دسته‌ی ورزشی - تیر و خدنگ - کار، شغل، به کاری اشتغال داشتن.
- ۵- آزاد و رها - قابلمه، از ظروف غذا خوری - نابینا.
- ۶- قاصد و چاپار - عضو اصلی تنفس انسان که به آن شش هم می‌گویند.
- ۷- نمو، ترقی.
- ۸- محلی است در مکه - حرف آخر آن را با «ر» عوض کنی بسیار مفید است.
- ۹- ساکنین آلاسکارا می‌گویند - پرنده‌ای است شکاری - ساز شاکي.
- ۱۰- معنای آزادی و رهایی می‌دهد - سالن و اتاق بزرگ را می‌گویند - موجود افسانه‌ای.



- ۱۱- حرف راست و پوست کنده - از شهرهای استان فارس که خروس‌هایش شهرت دارند - حرف نفی در زبان عربی.
- ۱۲- تله - گوسفند ماده.
- ۱۳- گران نیست - محل کارمند.



عمودی (از بالا به پایین):

- ۱- کمربند فرضی که زمین را به دو نیمه‌ی شمالی و جنوبی تقسیم می‌کند - از اشکال هندسی.
- ۲- از وسایل ورزش باستانی - مفرد سلوک.
- ۳- شکوه، عظمت - از شهرهای مقدس که کعبه در آن قرار دارد - داخل، اندرون.
- ۴- دین و آئین - تماشایی، قابل دیدن - رمز، سِر.
- ۵- از رویدادهای مهم ورزشی - جماعت و گروه پیرو یک پیامبر را می‌گویند - من و تو.
- ۶- شن، سنگریزه - قرض، دین.
- ۷- نمو و ترقی.
- ۸- سگ بیمار این چنین است - وسیله‌ی پرواز پرنده.
- ۹- حرف انتخاب - روشنایی و فروغ - کاردان، آزموده.
- ۱۰- نشانه، اثر - شهر حافظ و سعدی - دورویی و نفاق.
- ۱۱- باران ریز و اندک را می‌گویند - جانور سمج - بدی، متضاد خیر.
- ۱۲- شیر به زبان تازی - رود معروف مصر.
- ۱۳- محل شهادت امام حسین (ع) - از سیارات منظومه‌ی شمسی و نامی برای پسرها.

آن مرد آشنا

پنجاه و یک
سالگی



این داستان مربوط به زندگی شیخ محمد تقی بهلول گنابادی است او در واقعه‌ی گوهرشاد که در آن، مردم به دستور بی‌حجابی رضاخان پهلوی اعتراض کردند با سخنرانی‌های خودش نقش مهمی داشت و مجبور شد به سمت کشور افغانستان بگریزد. او اکنون در ابتدای مرز افغانستان به چادر یک مرد افغان و زن و فرزندش پناه برده است؛

– مگر از روی نعش من رد شوید تا بگذارم یک تار مو از سر این مرد کم شود. او میهمان من است و میهمان هم حبیب خداست. او به من پناه آورده است. به بچه‌های من بی‌نهایت مهربانی و محبت کرده است، کاری که من در تمام عمرم با بچه‌هایم نکرده‌ام. او حتی پانزده تومان پول ایرانی که داشت به پسرم بخشید. من محتاج این پول نیستم اما این، انسانیت او را می‌رساند. نان و نمک مرا خورده است. چطور می‌توانم. به کسی که سر سفره‌ام نشسته ظلم روا بدارم. شما از کجا این مرد را می‌شناسید که می‌گویید باید او را کشت؟ مگر ما قاتل هستیم که هر کسی را که از راه می‌رسد به اسم این که شیعه است بکشیم؟ این بنده‌ی خدا از جنگ گوهرشاد فراری شده و می‌خواهد به کشور ما پناهنده شود، آیا رواست که به او ظلم کنیم؟ این صدای مردی از اهالی روستای چارک افغانستان بود که بهلول از اول ورودش به چادر او پناه برده بود. نزدیک ظهر بود و بهلول در چادری چرت می‌زد و صدای عده‌ای را می‌شنید که در بیرون خیمه نشسته بودند و پشم گوسفندها را می‌تراشیدند و با هم در مورد این میهمان ناخوانده حرف می‌زدند. صدای خش‌دار مردی که بلندتر از بقیه بود بلند شد:

– ای برادر! فریب او را نخور. این یک فرد کافر شیعه است. بهتر است او را همین جا بکشیم و همین جا هم زیر خاکش کنیم که بهترین عمل است! مرد صاحب خیمه بر آشفت:

– حالا تو خوب گوش‌هایت را وا کن؛ وقتی پای قرآن در میان است ما شیعه و سنی نداریم. مگر شک داری که رضا شاه پهلوی بدترین کافر است. بی‌دینی و رفع حجاب از زن‌ها و بی‌بندوباری را رواج داده است که نه در مذهب شیعه جایز است نه در مذهب سنی. این مرد با یک همچین موجودی جنگیده است. آیا رواست که چنین میهمانی را بکشیم؟ اگر کسی او را اذیت کند مانند این است که مرا و خانواده‌ی مرا اذیت کرده است و من پاسخ این چنین شخصی را با مرگ خواهم داد. او دختر شش ماهه‌ی طفل مرا بغل گرفت و نوازش کرد. اگر تمام شیعه‌ها مثل او باشند که من نوکری همه‌شان را خواهم کرد. – اصلاً بیدارش کن تا خودمان با او صحبت کنیم که سر از کارش در آوریم.

خب دوستان عزیز.

آیا می‌توانید ادامه‌ی این ماجرا را حدس بزنید؟ آیا مرد افغان بهلول را تحویل مهمانش می‌دهد؟ شما می‌توانید با استفاده از ذهن خلاق خودتان ادامه‌ی این داستان را بنویسید و آن را برای ما بفرستید. ما به بهترین داستان‌های رسیده جوایزی خواهیم داد.

آدرس ما:

تهران – خیابان طالقانی – تقاطع مفتح
خیابان ملک‌الشعراى بهار شمالی – پلاک ۳ طبقه سوم
آتلیه مجلات شاهد – دفتر مجله شاهد نوجوان.

پست الکترونیکی: nojavan@shahedmag.com

فکر بکر









سیب‌های باغ

عده‌ای به ترتیب وارد باغی شدند و به شماره‌ی ورود خود سیب چیدند.
اولی، یکی... دوم، دو تا... سومی، سه تا... و ...
سپس سیب‌ها را روی هم ریختند و به طور مساوی بین خود تقسیم کردند... به هر کدام ۹ سیب رسید.
آیا می‌توانید بگویید تعداد نفراتی که سیب چیدند چند نفر بود؟

هوش آزمایی

آیا می‌توانید در کم‌ترین زمان بگویید که جای علامت سوال چه عددی می‌گذارید؟

$$۱ = ۵$$

$$۲ = ۲۵$$

$$۳ = ۱۲۵$$

$$۴ = ۶۲۵$$

$$۵ = ؟$$

عدد جالب

عدد ۱۴۲۸۵۷ ویژگی‌های جالبی دارد، اگر اعداد ۱ تا ۶ را در این عدد ضرب کنیم فقط جای ارقام تغییر می‌کند یعنی:

$$۲۸۵۷۱۴ = ۱۴۲۸۵۷ \times ۲$$

$$۴۲۸۵۷۱ = ۱۴۲۸۵۷ \times ۳$$

$$۵۷۱۴۲۸ = ۱۴۲۸۵۷ \times ۴$$

$$۷۱۴۲۸۵ = ۱۴۲۸۵۷ \times ۵$$

$$۸۵۷۱۴۲ = ۱۴۲۸۵۷ \times ۶$$

ریاضیات از زبان دانشمندان

گالیله می‌گوید: اصول ریاضیات الفبای زبانی است که خداوند جهان را با آن نوشته است و بدون کمک آنها درک یک کلمه هم غیر ممکن است. و انسان بیهوده در راهروهای تاریک و پر پیچ و خم سرگردان است.
لئوناردو داوینچی معتقد است که: هیچ دانشی را نمی‌توان دانش واقعی دانست مگر این که به صورت ریاضیات متجلی شود.

واجر بیکن معتقد است که: ریاضیات دروازه‌ی علوم است. غفلت از ریاضیات به همه‌ی دانش‌ها لطمه می‌زند، زیرا کسی که علوم دیگر را نمی‌تواند درک کند و اشیا دیگر جهان را نمی‌شناسد. و بدتر از آن کسانی که نادانند نمی‌توانند جهالت خود را درک کنند.

از شگفتی‌های عدد ۹

اگر عددی را در ۹ ضرب کنید، جواب هر چه باشد، مجموع رقم‌های آن یا مساوی ۹ است و یا اگر مجموع عدد به دست آمده را جمع کنیم و بعد عددهای به دست آمده را با هم جمع کنیم حتماً پاسخ به دست آمده ۹ خواهد بود.

مثلاً اگر ۴۶ را در ۹ ضرب کنید، می‌شود ۴۱۴. حالا اگر این عددها را با هم جمع کنید، برابر ۹ می‌شود.

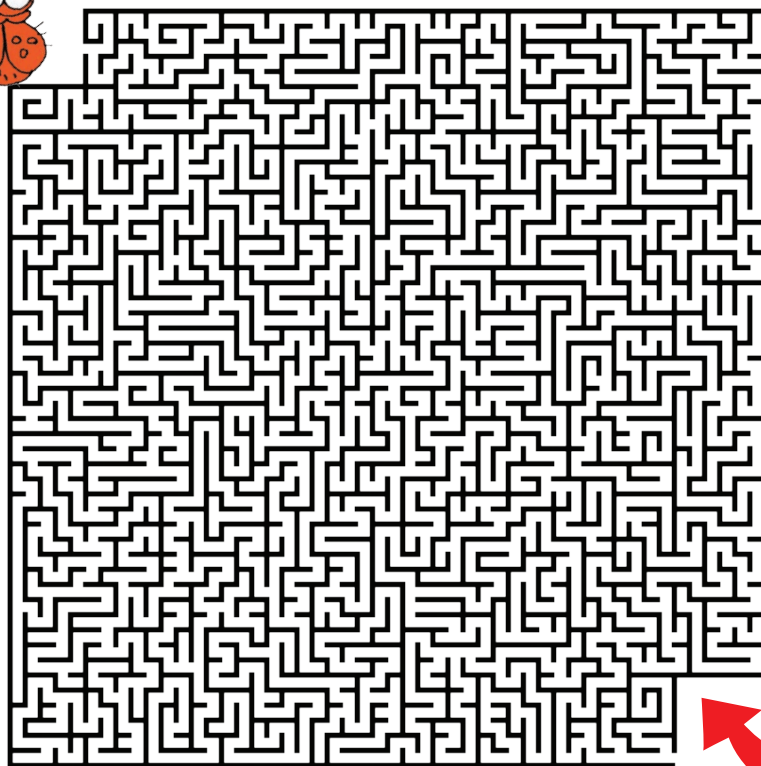
$$۵۳۳۷۳۸۷ = ۹ \times ۵۹۳۰۴۳$$

حالا رقم‌های جواب را با هم جمع می‌کنیم:

$$۵+۳+۳+۷+۳+۸+۷=۳۶$$

$$۳+۶=۹$$

این قانون بسیار عجیبی است، نه؟



پیستان

۱. چه چیز است، مرغی است بی بال و پر
نزاییده مادر، ندیده پدر
 ۲. دالون دراز تنگ و باریک
نه در آسمان است، نه اندر زمین
 ۳. آن چیست که سرش را می بریم و برایش گریه می کنیم؟
مطیع است و دانا و گنگ است و کر؟
 ۴. شخصی یک فولکس قدیمی خرید و به سوی منزل حرکت کرد. در بین راه اتومبیل فرسوده خراب شد.
یک خوابیده دراز و باریک
- برای تعمیر ماشین کاپوت را بالا زد، اما از موتور ماشین خبری نبود. چه اتفاقی برای موتور خودرو افتاده است؟

نوجوان نهمی پکار می‌کند؟

- ۹ تا نوجوان در یک خانه هستند و هر کدام کاری انجام می‌دهند.
- اولی اتو می‌کند.
 - دومی تلویزیون می‌بیند.
 - سومی آشپزی می‌کند.
 - چهارمی شطرنج بازی می‌کند.
 - پنجمی دوش می‌گیرد.
 - ششمی رادیو گوش می‌دهد.
 - هفتمی خوابیده است.
 - هشتمی لباس می‌شورد.
- آیا می‌توانید در کوتاه‌ترین زمان بگویید نوجوان نهمی مشغول انجام چه کاری است؟

گاهی وقت‌ها نوشتن از شهدا سخت می‌شود. نمی‌دانی چه، از کجا و چگونه بنویسی. وقتی غرق در زندگی آن‌ها می‌شوی می‌فهمی که خداوند به راستی آن‌ها را انتخاب کرده بود که بهترین باشند.

روش زندگی این مردان مرد و این دلاوران همیشه جاودان می‌تواند برای ما روشنی بخش راه آینده‌مان باشد.

سردار شهید عبدالحسین برونسی یکی از آن هزارانی است که خواندن گوشه‌هایی از رفتار و کردارش، نقشی پاک از او و امثال او در ذهن ما می‌تاباند. به امید این که این نام را به خاطر بسپارید و در آینده بیش‌تر از او بدانید. چند خاطره‌ی کوتاه از این مرد آسمانی عبدالحسین برونسی را با هم می‌خوانیم:

پدر خوب

مرخصی هم که می‌آمد، کم می‌دیدم. ولی در همان وقت کم، سعی می‌کرد تمام نبودن‌هایش را جبران کند. هم محبت می‌کرد به ما، نماز خواندن یادمان می‌داد و هم از درس و مشق‌مان می‌پرسید. مدرسه هم حتی می‌آمد. از مدیر و معلم درباره درس خواندن و درس نخواندن سوال می‌کرد. اگر چیزهایی را که انتظار نداشت، می‌شنید، بعدش کلی با ما حرف می‌زد و نصیحت‌مان می‌کرد. هیچ وقت دستش را رویمان بلند نکرد.

فرمانده‌من

بیمارستان بزرگ بود و مخصوص مجروحان جنگ. بستری‌ام که کردند، فهمیدم هم تختی‌ام یک بسیجی است. چهره‌ی ساده و با صفایی داشت. قیافه‌اش می‌خورد که جزو نیروهای تدارکات باشد. بعد از سلام و احوال‌پرسی، گفتم: «پدر جان! در جبهه چکاره‌ای؟»

لبخند زد. گفت: «تدارکاتی.» گفتم: «خودمم همین حدس رو زدم.» جوانی توی اتاق بود که دایم دور و بر تخت او می‌چرخید. اول فکر کردم شاید همراه‌اش باشد، ولی وقتی دیدم اسلحه‌ی کمری دارد، شک کردم. کم‌کم متوجه شدم مجروحان دیگری که در آن اتاق هستند، احترام خاصی به او می‌گذارند. طولی نکشید که چند تا از فرماندهان رده بالای سپاه آمدند عیادتش. مثل آدم‌های برق گرفته، در جا خشکم زده بود.

انتظار داشتم آن بسیجی ساده و با صفا هر کسی باشد غیر از حاج عبدالحسین برونسی. همین که از بیمارستان مرخص شدم، رفتم توی تیپی که او فرمانده‌اش بود. تا موقعی که شهید شد ازش جدا نشدم.

آن مرد

طرف با یک موتور گازی آمد جلوی در مسجد. سلام کرد. جوابش را با بی‌اعتنایی دادم. دستانش روغنی بود و سیاه. خواست موتور را همان جلو ببندد به یک ستون، نگذاشتم.

گفتم: «اینجا نمی‌شه ببندی عمو.» با نگرانی ساعت را نگاه کردم. دوباره خیره شدم به سر کوچه. سه، چهار دقیقه گذشت و باز هم خبری نشد. پیش خودم گفتم: مردم رو دیگه بیش‌تر از این نمی‌شه نگه داشت؛ خوبه برم به مسئول پایگاه بگم تا یک فکری بکنیم.

یک دفعه دیدم بلندگوی مسجد روشن شد و جمعیت صلوات فرستادند! مجری گفت: «نمازگزاران عزیز، در خدمت فرمانده بزرگ جنگ حاج عبدالحسین برونسی هستیم که به خاطر خرابی موتورشان کمی با تأخیر رسیده‌اند...»

گاهی به ماسر می‌زند

هدیه‌ای از آسمان

جهیزی‌هی فاطمه - دختر شهید برونسی - حاضر شده بود. یک عکس قاب گرفته از بابای شهیدش را هم آوردم. دادم دست فاطمه. گفتم: «بیا مادر! اینو بگذار روی وسایلت.»

و به شوخی ادامه دادم:
بالاخره پدرت هم باید وسایلت رو ببینه که اگر چیزی کم و کسری داری برات بیاره. شب، عبدالحسین را خواب دیدم. گویی از آسمان آمده بود؛ با ظاهری آراسته و چهره‌ی روشن و نورانی. یک پارچ خالی تو دستش بود. داد بهم و با خنده گفت:
- این رو هم بگذار روی جهیزی‌هی فاطمه فردا رفتیم سراغ جهیزی‌ه. دیدیم همه چیز خریده‌ایم، غیر از پارچ.

برگرفته از کتاب سالکان ملک اعظم ۲

این دفعه دست پر اومدن!»

منظورش را نگرفتم. مین و مینی کرد و به اشاره گفت: «جعبه‌ها!»

تا اسم جعبه را آورد، صورتم داغ شد؛ معنی دست پر بودن را فهمیدم. زود در جوابش گفتم: «اون جعبه‌ها خالی بودن!»
گفت: «از ما دیگه نمی‌خواد پنهان کنین، ما که غریبه نیستیم؛ بالاخره حاج آقا هر چی بوده، آوردن.»

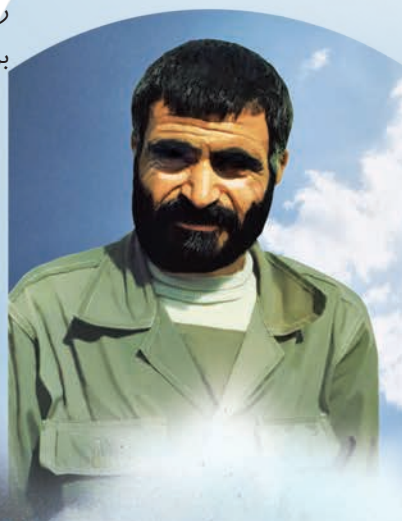
با عصبانیت راهم را کشیدم و رفتم خانه. عبدالحسین وقتی موضوع را فهمید، خونسرد گفت: «این حرفا که ناراحتی نداره.»

گفت: «باید به اون خانم می‌گفتی که این راه بازه، شوهر من رفته آورده، شما هم برین بیارین!»

جعبه‌هایی پر از اخلاص

بعد از یکی از عملیات‌ها آمد مرخصی. در را که به رویش باز کردم، چشمم افتاد به دوتا جعبه، از این جعبه‌های خالی مهمات بود. آوردشان تو. بعد از سلام و احوالپرسی، به جعبه‌ها اشاره کردم و پرسیدم: «اینارو برای چی آوردین؟»
گفت: «آوردم که بچه‌ها دفتر و کتابشون رو بگذارن توش...»

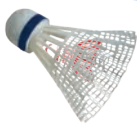
موقعی که جعبه‌ها را از ماشین گذاشته بود پایین، یکی از زن‌های همسایه هم دیده بود. بعداً به من گفت: آقای برونسی انگار



از خوبی‌های ورزش

ورزش منظم به کودکان چاق کمک می‌کند وزن اضافی خود را از دست بدهند. همچنین ورزش با بهبود سلامت عروق به کاهش احتمال بیماری قلبی کمک می‌کند. محققان می‌گویند ورزش مرتب یکی از مهم‌ترین فعالیت‌هایی است که می‌توان برای کاهش این احتمال به گفته‌ی محققان ۹۰ دقیقه ورزش سه بار در هفته حداقل ورزشی است که نوجوانان باید برای کاهش احتمال بیماری قلبی عروقی انجام دهند. مشکل اصلی نوجوانان چاق عدم توجه و انگیزه است. این گروه به حمایت و تشویق والدین و پزشک خودشان نیاز دارند تا با یک برنامه‌ی ورزشی مناسب وزن اضافی را از دست بدهند.

از بدمینتون بدانیم



این بازی با راکت و توپ پردار در سالن‌های سرپوشیده اجرا می‌شود و برای اولین بار در هند اجرا شد و پس از آن به انگلستان برده شد. در هندوستان این بازی را پونا می‌نامیدند. می‌گویند چون این بازی برای اولین بار در مجلس ضیافتی که در قصر بدمینتون برپا شده بود انجام گرفت از آن پس این بازی را بدمینتون نامیدند. این بازی به سرعت در اکثر کشورهای جهان گسترش یافت. امروزه زبده‌ترین تیم‌های بدمینتون دنیا را کشورهای آسیایی مانند چین، اندونزی، تایلند، هند، سنگاپور، ژاپن و کره جنوبی و زبده‌ترین تیم‌های بدمینتون اروپا را کشورهای انگلستان، دانمارک، سوئد، بلژیک و آلمان تشکیل می‌دهند.

پیدایش بدمینتون در ایران حدود یکصد سال پیش متداول شد. اولین زمین بدمینتون حدود صد سال پیش در سالتی در شهر مسجد سلیمان خط کشی و مورد بهره‌برداری قرار گرفت و سرانجام در سال ۱۳۵۱ فدراسیون بدمینتون ایران تأسیس شد.

درباره‌ی این بازی

این ورزش شامل انواع حرکات دویدن، پریدن، ضربه زدن و خم شدن و کشش بدن به صورت سریع است و برای سلامت بدن بسیار مفید بوده و موجب تقویت کامل قدرت، استقامت، سرعت و چابکی و ورزیدگی بدن می‌شود.

قدرت تشخیص، احساس رقابت و رضایت و تمرکز حواس و سرعت انتقال فکری و بدنی (عصبی و عضلانی) را تقویت می‌نماید.

بازی بدمینتون بر روی زمینی به شکل مستطیل اجرا می‌شود که توسط یک تور به دو قسمت مساوی تقسیم شده است.

این بازی به دو صورت انفرادی و دو نفر (دوبل) انجام می‌گیرد. در بازی‌های انفرادی، در هر قسمت زمین یک نفر و در بازی‌های دوبل در هر قسمت زمین دو نفر قرار می‌گیرند و بازیکنان توپ را از روی تور به طرف یکدیگر طوری می‌زنند که به زمین حریف مقابل برخورد نماید و یک امتیاز یا زدن سرویس را به دست آورند. توپ بدمینتون حتماً باید در فضا بین بازیکنان رد و بدل شود و در صورتی که توپ روی زمین بازی بافتد، بازی متوقف خواهد شد. یک مسابقه شامل سه گیم است و برنده کسی است که دو گیم از سه گیم را برده باشد. هر گیم در بازی انفرادی و دوبل مردان ۱۵ امتیاز و در بازی بانوان انفرادی ۱۱ امتیاز و دوبل بانوان ۱۵ امتیاز است. پس از پایان هر گیم بازیکنان زمین را عوض می‌کنند.

با پای خود مهربان باشید

پوشیدن کفش‌های ورزشی که اندازه‌ی پاهای تان باشد، باعث می‌شود هنگام فعالیت جسمی احساس راحتی کنید و خطر آسیب‌ها را کاهش می‌دهد. برای انتخاب کفش مناسب ورزشی به نکات زیر حتماً توجه کنید:

- ▶ هنگامی برای خرید کفش بروید که پاهای تان بزرگ‌ترین اندازه‌ی خود را داشته باشد (یا در پایان روز یا پس از انجام تمرین).
- ▶ هنگام انتخاب کفش آن را با همان جوراب‌هایی امتحان کنید که هنگام ورزش می‌پوشید.
- ▶ کفشی را انتخاب کنید که پنجه‌های پاهای تان به راحتی بتوانند در آن تکان بخورند، و هنگام امتحان کردن راحت باشد.
- ▶ چند قدم با کفش بدوید یا راه بروید تا مطمئن شوید که کفش‌ها راحت هستند.
- ▶ هنگامی که کفش را امتحان می‌کنید، بندهای کفش را به طور کامل ببندید.
- ▶ مطمئن شوید که کفش پاشنه‌های پاهای تان محکم گرفته است و هنگام راه رفتن یا دویدن در پاهای تان نمی‌لغزد.
- ▶ اگر ورزش خاصی را دست کم سه بار در هفته انجام می‌دهید، کفش خاص آن ورزش را انتخاب کنید.

توصیه‌هایی برای شنا

- این روزها روزهای استخر و شنا است. خوب است برای پیشگیری از آسیب‌های احتمالی شنا، به نکات زیر توجه کنید:
- ▶ پیش از پریدن یا شیرجه زدن در آب، با انجام تمرین‌های کششی، راه رفتن، دویدن، یا پا زدن روی دوچرخه خودتان را گرم کنید.
 - ▶ برای پیشگیری از آسیب‌های ناشی از حرکت شانه، یک برنامه‌ی ورزشی طراحی‌شده برای تقویت شانه و عضلات پشت را شروع کنید.
 - ▶ درس شنا بگیرید و هرگز به تنهایی شنا نکنید.
 - ▶ اگر بیش از حد خسته‌اید، یا گرم‌زده و سرمازده هستید، شنا نکنید.
 - ▶ اگر تب دارید، عفونت تنفسی فوقانی یا عفونت گوش دارید، شنای شدید نکنید.
 - ▶ اگر از روی تخته پرش شیرجه می‌زنید، اطمینان پیدا کنید که به اندازه‌ی کافی آب در استخر موجود است.
 - ▶ برای پیشگیری از عفونت گوش، شناگران گوش‌های تان را به دقت پاک و خشک کنید.



آقای مزدا من، موش و

امام علی (ع) فرمود: «هر کسی که نَهی از مُنکر را با دست و زبانش ترک کند، مرده‌ای است در میان زندگان.»
(التهدیب - جلد ۶)

از مدرسه که می‌آمدیم، ناهار خورده، نخورده می‌دویدیم سمت کارگاه که چپس تولید می‌کرد و خیلی هم غیربهداشتی بود و صاحبش مرد قد بلندی بود با موهای جو گندمی فرفری و سبیل‌هایی از بناگوش در رفته که در نگاه اول، آدمیزاد را به وحشت می‌انداخت.

اسمش مجید بود. دوستان و همکارانش به او می‌گفتند مجید آقا و گاهی آنقدر تند می‌گفتند که ما خیال می‌کردیم مزدا صدایش می‌زنند. هر چه بود اسمش شد آقای مزدا. نمی‌دانم شاید از بس که سر و کار کارگاه با ماشین‌های وانت کوچکی به نام مزدا بود که مجید آقا و مزدا قاطی شد و بعد از مدتی هم اسم مجید آقا شد آقای مزدا.

آقای مزدا بد اخلاق بود. همیشه اخم می‌کرد و توی محیط کار زیر پیراهن و زیرشلواری به تن می‌کرد و شکمش برآمده بود. همیشه سیگار دستش بود و از کنارمان که رد می‌شد حتی اگر در حال سیگار کشیدن نبود بوی بد سیگار می‌داد.

خودش یک تنه سیب‌زمینی‌ها را با دستگاه‌هایی که برایش ساخته بودند تا مرحله‌ی تبدیل شدن به چپس، می‌رساند. همیشه در حال فعالیت بود و عرق از سر و روی پر مویش می‌ریخت. سیب‌زمینی‌ها را توی یک دستگاه پوست می‌کند با دستگاه دیگر پرپر می‌کرد و می‌ریخت داخل یک دیگ بزرگ که یک مشعل با صدای مهیبی زیرش روشن بود. پره‌های سیب‌زمینی توی روغن فرو می‌رفت و بعد از مدتی روی سطح دیگ پر از روغن می‌آمد و برشته می‌شد.

یکی از بچه‌های قوی هیکل روی دیگ کار می‌کرد.

چپس‌ها را داخل آبکش می‌ریخت و روغنش که می‌رفت روی میزهای بزرگ خالی می‌کرد. روی چپس‌ها نمک می‌زدیم و بعد کار ما شروع می‌شد. نایلون‌ها را فوت می‌کردیم و باز می‌شد و با سر طاس پر از چپس می‌کردیم و دورش را منگنه می‌زدیم و نایلون‌ها را داخل کارتونها می‌چیدیم و آماده می‌شد که بقالی‌ها بیایند و ببرند.

هزار تا نایلون چپس که آماده می‌کردیم آقای مزدا ۲۰ تومان می‌داد. هر روز جلوی اسممان تعداد چپس‌هایی که آماده کرده بودیم را آرام و با دقت می‌نوشت و آخر ماه حساب کتاب می‌کرد و با سختی که انگار جانش را بگیریم پولمان را می‌داد.

ده، پانزده نفر بودیم که سر میزها کار می‌کردیم. آقای مزدا با آن همه کاری که داشت حواسش شش دانگ پیش ما بود که مبادا به کوهی از چپس که روی میزها تل انبار می‌شد ناخنک زنیم. آنقدر کلمه‌ی «نخور بچه!» را تکرار کرده بود که وقتی وانته‌ها می‌آمدند کارتن‌های پر از چپس را ببرند در حالی که سیگار گوشه‌ی لبش بود و با آن‌ها حساب و کتاب می‌کرد مدام می‌گفت: «نخور بچه.»

وانته‌ها که چپس‌ها را برای بقالی‌ها می‌بردند با گونی‌های سنگین پر از پول خرد می‌آمدند و آقای مزدا کشان کشان پول‌ها را به دفترش که گوشه‌ی سالن بزرگ کارگاه بود و با پله‌های بزرگ آهنی درست کرده بود و چند متری از زمین فاصله داشت

ما اسم دفتر را گذاشته بودیم اتاق گنج. هر وقت که سر ماه برای حساب و کتاب به دفتر می‌رفتیم گاهی گونی‌های پول را می‌دیدیم.

کار کردن یک جور رقابت شده بود. بین بچه‌های محل و البته کمک خرجی هم بود برایمان که پدرمان کارگر بود. خرج دفتر و خودکار و خریدهای کوچکمان در می‌آمد.

یک روز، اتفاق عجیبی افتاد. یک موش از گوشه‌ی در کارگاه دوید داخل. یکی از بچه‌ها که موش را دیده بود داد زد: موش... موش... آقای مزدا گونی سیب‌زمینی را که روی دوشش بود به گوشه‌ای انداخت و دوید به طرف موش... موش هیبت آقای مزدا را که دید وحشت کرد و به سرعت به سمتی دوید.

آقای مزدا که می‌دانست وجود موش توی کارگاه، حساسی کار و کاسبی‌اش را بر هم خواهد زد نهایت تلاشش را می‌کرد که هر چه زودتر موش را بگیرد و از کارگاه بیرونش کند.

بچه‌ها از تعقیب و گریز موش و آقای مزدا به خنده افتادند. آقای مزدا نفس نفس می‌زد و زیر لب می‌گفت: زهرمار! نخور بچه!

موش هول شده بود و کف کارگاه، این سو و آن سو می‌دوید و دنبال پناهگاه می‌گشت. ناگهان، موش سمت دیگ روغن دوید. از دیواره‌ی آن بالا رفت و یک لحظه سر خورد و داخل دیگ افتاد که چپس‌ها ور آمده بودند و آماده بودند که داخل آبکش ریخته شوند.



آقای مزدا با عجله چوب
بلندی را که آن یک توری
وصل بود و با آن چیپس را
داخل آبکش می‌ریختند برداشت و
موش را که بی‌حال شده بود با آن گرفت
و با سرعت بیرون کارگاه دوید و حیوان را
که دیگر مرده بود داخل خرابه‌ی روبه‌رویی
انداخت و برگشت.

نفس نفس می‌زد و عرق کرده بود. سیگاری
روشن کرد و روی یک گونی پر از سیب‌زمینی
نشست و با دستمال دور گردنش عرق
گردن و سر و رویش را پاک کرد و مثل یک
شکارچی که از شکار ببر برگشته باشد با لذت
و ولع مشغول سیگار کشیدن شد.

ما، همه چهار چشمی به او زل زده بودیم
که یک‌دفعه چشمانش گشاد شد و با خشم
فریاد زد: «چیه؟ چرا همگی زل زدید به من؟
کارتان را بکنید. مگر آدم ندیدید؟»

مثل این که خودش هم شک داشت که
ما ماجرای افتادن موش در داخل دیگ را
دیده‌ایم یا نه. شاید تصور می‌کرد که چون
خیلی سریع، موش را از دیگ بیرون کشیده،
ما متوجه نشده‌ایم. یا این که خیلی دلش
می‌خواست که ما متوجه نشده باشیم. اگر

قرار بود
روغن دیگ را
عوض کند. کلی ضرر
می‌کرد.

نمی‌دانستم چکار کنم. می‌دانستم که
افتادن موش در داخل دیگ، باعث نجسی
آن شده و باید روغن دیگ عوض شود،
اما مگر کسی جرأت داشت موضوع را به
آقای مزدا بگوید! اخراج و حتی کتک در
انتظار کسی بود که به او حرفی بزند.
آقای مزدا سیگارش را که کشید بلند شد
و ظرف پر از سیب‌زمینی‌های پرپر و لایه
لایه شده را برد که بریزد داخل دیگ.
با هر قدمی که آقای مزدا برمی‌داشت دلم

تاپ تاپ می‌زد. می‌خواستم اعتراض
کنم و به او بگویم که این کار، درست نیست
و تمام چیپس‌ها نجس می‌شود.
هنوز آقای مزدا ظرف سیب‌زمینی را
داخل دیگ نریخته بود که نفسم را چاق
کردم و با صدایی که خودم هم می‌دانستم
می‌لرزد گفتم:
– آقای مزدا! نریز!

ادامه‌ی مطلب در صفحه‌ی ۴۴

آرژوهای جنجالی

بلند قدترین مرد ایرانی بعد از سه سال تلاش حالا در تیم ملی والیبال نشسته به همراه دیگر هم تیمی‌هایش تمرین می‌کند. به گزارش خبرگزاری صدا و سیما؛ بسیاری از بینندگان ماه عسل، مرتضی مهرزاد را از ماه عسل ماه مبارک رمضان سال ۸۸ می‌شناسند. مرتضی پسری که به جهت قد بلندش میهمان ماه عسل شده بود. او با قد ۲۴۶ سانتی‌متر به عنوان بلندترین مرد ایران شناخته می‌شود. اندازه‌ی پهنای کف دست او در حدود ۲۷ سانتی‌متر است. قد نشسته‌ی او ۱۲۳ سانتی‌متر و ۲۰۱ سانتی‌متر ارتفاع نشسته‌ی او وقتی که دست‌هایش را بلند می‌کند است. بلند قامت‌ترین ایرانی شبی که میهمان برنامه‌ی ماه عسل بود از آرژوهای سخن به میان آورد که شاید فکر نمی‌کرد روزی جامه‌ی عمل بر قامت خود ببیند. در آن برنامه مهرزاد که سعی می‌کرد مشکلاتش را آرام و در گوش مادر به علیخانی برساند، از مشکلات زندگی‌اش گفت. مهرزاد که یک پرسپولیسی تمام عیار است در آن برنامه از دیدن علی کریمی به عنوان بزرگ‌ترین آرژویش یاد کرد. کریمی که آن شب از قضا برنامه ماه عسل را دیده بود و می‌دانست دیدن او بزرگ‌ترین آرژوی مرتضی بوده، او را در آغوش کشید. شاید مرتضی هرگز باورش نمی‌شد که پس از بیان بزرگ‌ترین آرژویش در ماه عسل، تنها بعد از گذشت چند ساعت به رؤیایش برسد و فوتبالیست محبوبش را در یک قدمی‌اش ببیند. مرتضی طی سال‌هایی که در منزل بود و خود را از جامعه و مردم دور و جدا می‌دانست بسیار گوشه گیر شده بود. مادرش با آنکه از بیماری رنج می‌برد یک تنه به مشکلاتش رسیدگی کرده و فرزندش را تر و خشک می‌کرد. مادر دست به دامان مسئولین شد تا بلکه چاره‌ای برایش بیاندیشند. در کنار تحمل رنج بیماری، کم رویی و خجالت کشیدن از مردم، سختی تهیه کردن لباس و کفش به اندازه‌ی پای مرتضی و مشکل راه رفتن به خاطر عارضه از قسمت پا، نداشتن وسیله‌ی نقلیه‌ی مناسب با توجه به قد بلند که در خودرو سواری ممکن نبود و ... هم دلیل مهرزاد بر ماندن در منزل بود. مرتضی که متولد سال ۱۳۶۶ بوده و هم اینک ۲۸ ساله است آن شب به کریمی از پاهایش گفته بود. از اینکه یکی از پاهایش از پای دیگر ۱۰ سانتی‌متر کوتاه‌تر است و اگر شرایط مهیا شود، می‌تواند با انجام عمل جراحی بار دیگر تناسب پاهایش را برقرار کند. می‌گفت که اگر مشکل پاهایش برطرف شود، می‌خواهد بسکتبالیست شود! کریمی به او قول داده بود که اگر مرتضی بسکتبالیست شود برای تماشای بازی‌اش به ورزشگاه برود. آن روزها گذشت و اگر چه مشکل پاهای مرتضی آن طور که می‌خواست حل نشد و او بسکتبالیست نشد اما حالا علی کریمی می‌تواند برای دیدن



بازی

های او به جای سالن بسکتبال

به سالن های والیبال نشسته برود.

مرتضی ۱۶ ساله بود که در پی وارد شدن ضربه شدید

به ناحیه لگن تحت عمل جراحی قرار گرفت و از آن پس بود

که کم کم متوجه شد پای راستش از پای چپش کوتاه تر است.

گویا از اینجا بود که خداوند تقدیری دیگر را برای مرتضی مهرزاد

رقم زد چرا که او طی شش سال ۵۷ سانتی متر قد کشید و از یک متر و

۹۰ سانتی متر به دو متر و ۴۴ سانتی متر رسید!

اما داستان زندگی مرتضی مهرزاد از حدود سه سال پیش وارد مرحله جدیدی شد.

فدراسیون جانبازان و معلولین برای شناسایی استعداد های جدید تیم ملی والیبال نشسته فراخوانی

می دهد.

مرتضی در این فراخوان شرکت می کند و از سوی رضایی سرمربی تیم ملی و همکارانش دیده

می شود.

مرتضی از آن روز زیر نظر فدراسیون جانبازان و معلولین تلاش می کرد تا شاید روزی بتواند در یکی از

پرافتخارترین تیم های ملی ورزشی ایران به میدان برود.

۲۰ اردیبهشت ۹۴ روزی که مسابقات والیبال نشسته کشورهای خواهر خوانده اصفهان آغاز شد، مرتضی

تحقق رؤیاهایش را به چشمش دید.

حسن بخشعلی پور به عنوان سرمربی و حسن محمدی به عنوان مربی تیم ملی ب والیبال نشسته در

مسابقات اصفهان به چشم خود دیدند که مرتضی مهرزاد طی این سه سال تا چه میزان رشد کرده است.

درخشش مرتضی در مسابقات خواهر خوانده های اصفهان هادی رضایی سرمربی تیم الف را به این

فکر انداخت تا نام مرتضی را در فهرست دعوت شدگان به اردوی جدید تیم ملی معرفی کند.

حالا مرتضی مهرزاد مدتی است که در کنار هم تیمی هایش تلاش می کند تا به همراه تیم ملی

والیبال نشسته ی ایران در رقابت های پارالمپیک ۲۰۱۶ ریو بدرخشد.



علی کریمی حالا می تواند به قول خود عمل کند و برای دیدن بازی های مرتضی به

سالن های والیبال برود و یا لاقط آرزو کند که مرتضی و هم تیمی هایش در تیم

ملی والیبال نشسته قهرمان پارالمپیک شوند تا این تیم که عنوان همیشگی

قهرمانی اش را در پارالمپیک ۲۰۱۲ لندن و مسابقات قهرمانی والیبال

نشسته جهان در سال ۲۰۱۴ با نایب قهرمانی و سومی عوض

کرده است، این بار بر بلندای سکوی افتخار بایستند...

بدتر نیاید بد بد است

این مثل زمانی به کار می‌رود که برای شخصی گرفتاری پیش آمده باشد و از آن چنان ناراحت باشد که دیگر تحمل مشکل دیگری را نداشته باشد و به خود امیدواری می‌دهد که؛ بد است بدتر نیاید. در رابطه با ریشه‌ی این ضرب‌المثل روایاتی گفته شده است که معروف‌ترین آن روایات زیر است:

روایت اول: پیرمردی با پسرش به سفر می‌رفتند. یک خر داشتند که کشمش بارش کرده بودند تا به آبادی‌های کوه سرخ ببرند و بفروشند. چند روز در قلعه‌ها معطل شدند و هیچ‌کس بارهاشان را نمی‌خرید. پسر مُدام ناشکری می‌کرد اما پدر می‌گفت: «باباجون! ناشکری مکن که از بد بدتر هم هست.»
بعد از چند روز معطلی بارهاشان را فروختند اما خیلی ضرر کردند. وقتی که از سفر بر می‌گشتند شب شده بود و از میان کوه‌ها رد می‌شدند. شب را هم در کوه به خواب رفتند. هوا خیلی خنک بود و تا صبح سرما خوردند، باز هم پسر ناشکری می‌کرد ولی پدرش می‌گفت: «باباجون! ناشکری مکن از بد بدتر هم هست.»
صبح وقتی که برخاستند برونند خرشان گم شده بود. تا شب همه‌ی کوه‌ها را دور زدند آخرش فهمیدند که خرشان را گرگ‌ها خورده‌اند. اسباب‌شان را برداشتند و پیاده به راه افتادند. شب راه را گم کردند، نانشان هم تما شد. گرسنه و تشنه در کوه‌ها سرگردان شدند. پسرش باز هم ناشکری می‌کرد و پدرش می‌گفت: «آخر بابا جون! ناشکری مکن که از بد بدتر هم هست.»

آن بیچاره‌ها در پای دامنه‌ی کوه ایستادند. کمی هیزم جمع کردند تا گرم شوند. اتفاقاً در همان نزدیکی عده‌ای، سوار اسب از همان راه عبور می‌کردند. تا چشم‌شان به آتش افتاد، سراسب‌ها را گرداندند به طرف آن‌ها، پیاده شدند و همه‌ی پول‌هایشان را گرفتند. باز پسرش ناشکری می‌کرد و پدرش گفت: «آخر باباجون! می‌گویم ناشکری نکن که از بد بدتر هم هست.» پسر گفت: «بابا! یعنی از این بدتر هم هست؟» پدرش گفت: «بله باباجون! از بد بدتر هم هست.»



سواره‌ها یک پاتیل از خورجین‌شان در آوردند که اشکنه درست کنند. پدرش نگاه کرد دید که آن‌ها آهسته با هم سخن می‌گویند و زبان‌شان را هم درست و حسابی بلد نبود. به پسرش گفت: «باباجون نگفتم ناشکری مکن که از بد بدتر هم هست؟» پسرش پرسید: «بابا مگر باز چه کار شده است؟» پدرش گفت: «این‌ها می‌خواهند اشکنه درست کنند، اما بلند نیستند دیگران درست کنند، شاید بخواهند با سرهای ما دیواره‌ی اجاق دیگران را درست کنند!» پسرش به گریه افتاد. اما کمی فکر کرد و زود سه تا سنگ آورد در سه طرف آتش‌ها گذاشت و پاتیل‌شان را روی اجاق گذاشت. سوارها تا چشم‌شان بر دیگران افتاد به خنده افتادند و گفتند: «عجب آدم‌های زرنگی هستند اینها!» پدر بیچاره با آن‌ها صحبت کرد. آن‌ها هم از این‌ها خوش‌شان آمد. به آن‌ها شام دادند و پول‌هاشان را هم به خودشان باز گرداند و رهایشان کردند تا بروند. پدر به پسرش گفت: «باباجون! دیدی که همیشه از بد بدتر هم هست؟»



روایت دوم: پیرزن مریض احوالی بود که یک دختری داشت. دختر از این که ننه‌اش دائم ناخوش بود، ناراحت می‌شود و می‌رود خانه‌ی همسایه‌ها و می‌پرسد: «چه کنم که ننه‌ام خوب بشود؟» هر کس راه حلی می‌دهد و در آخر یکی می‌گوید: «همسایه جان! برو یک آشی برایش فراهم کن و پخش کن تا بلکه خوب شود.» دختر هم می‌رود خانه‌ی این همسایه، آن همسایه؛ یک خرده بلغور گندم و یک خرده برنج فراهم می‌کند و بار می‌گذارد. همین‌طور که کماج‌دان آش بر روی بار بوده، یک پرنده‌ای می‌آید و بال می‌زند و آن را می‌ریزد. پیرزن هم آش نخورده می‌میرد. همسایه‌ها ناراحت می‌شوند و می‌گویند: «خدا بد از بدتر نیاورد.»

باز هم روایت دیگر: تاجر مالداری بر اثر حوادث روزگار اموال خود را از دست داد و جز اندکی از آن باقی نماند. بنای زاری و بی‌قراری گذاشت. غلامی باهوش و خردمند داشت. او نزد تاجر نشست و به او نصیحت کرد و او را اندرز داد و به صبر و سکوتش توصیه کرد و گفت: «برو شکر کن مبدا از بد بدتر شود!» تاجر بر آشفت و گفت: «ای غلام از این بدتر چه می‌شود که: صدها هزار تومان داشتم در فاصله‌ی اندکی همه از دستم رفت، و اینک جز چند صد تومان و این خانه چیزی برایم نمانده است!» غلام گفت: «باز هم شکر کن که از بد هم بدتر هست» تاجر با ناراحتی گفت: «مگر دیوانه شده‌ای؟ از این بدتر هم می‌شود؟ با من از این گونه سخن نگو و از پند و اندرز بیرون بیا.» چند روزی بگذشت. یک روز همسر تاجر بستری شد و پس از خرج زیاد علاج نشد و جان سپرد!

تاجر باز بنای گریه و زاری نهاد، باز غلام آمد و همان جمله قبل را تکرار کرد. تاجر باز بر آشفت و گفت: «هنوز هم بدتر هست؟» و این چنین بود که این حکایت همچنان ادامه دارد.



آقای مزدا ناخودآگاه به طرف من برگشت. چشمانش با کنجکاوی به من خیره شد. لب‌لوله‌اش را ورچید و با خشم گفت: «چرا؟ به تو چه مربوط؟»

از لحن حرف زدنش فهمیدم که فهمیده که متوجه ماجرا شده‌ام. گفتم: «آقای مزدا، دیگر نجس شده. چیپس‌ها نجس می‌شود و مردم هم می‌خورند و نجس می‌شوند. این کار درست نیست.»

بچه‌ها همه به سمت من برگشته بودند و با تعجب و دلهره و ترس لحظه‌ای به من و لحظه‌ای به آقای مزدا خیره شده بودند.

آقای مزدا ظرف سیب‌زمینی را گوشه‌ای گذاشت و گردنش را کج کرد و در حالی که با کوهی از تمسخر به من خیره شده بود و ادای مرا در می‌آورد گفت:

– نجس است آقای مزدا! تو الف بچه داری به من نجس و غیر نجس یاد می‌دهی؟ کی گفته نجس است. ببند دهنت را و به کارت برس!

ترسیده بودم. اما با تمام وجود می‌دانستم که آقای مزدا دارد کار غیر شرعی می‌کند و فکر مردمی بودم که قرار بود چیپس‌های نجس را بخورند. گفتم: «آقای مزدا ارزش ندارد که به خاطر یک دیگ روغن، به مردم چیپس نجس بدهیم!»

آقای مزدا پر از خشم شد. با دست سبیل‌های پت و پهنش را تاب داد. آرام قدمی جلو گذاشت. ابروهای پرپشتش را تاب داد و در حالی که دندان‌هایش را از خشم به هم می‌سایید گفت:

– آهای الف بچه! اگر بخواهم روغن این دیگ را عوض کنم باید اندازه‌ی وزن تو پول

خرج کنم. اندازه‌ی یک چاه روغن توی این دیگ ریختم. مال پدرت هم بود هی نجس نجس می‌کردی؟ جلوی این بچه‌ها جوری حرف می‌زنی که انگار حاکم شرع هستی...

ترس وجودم را پر کرده بود، اما دایم حرف مادر بزرگم توی گوشم زنگ می‌زد که، پسر! حرف حق را همیشه بگو، حتی اگر به ضررت باشد.

گفتم: «آقای مزدا همه دیدند که موش توی دیگ افتاد.»

آقای مزدا نگذاشت حرف دیگری بزنم. ناگهان مثل یک خرس زخمی فریاد بلندی کشید و به طرفم حمله‌ور شد:

– پسرهای بی‌چشم و رو... خفه شو... آخر تو چکار به این کارها داری، برو گمشو بیرون.

ترسیدم. اگر دست آقای مزدا توی آن شرایط به من می‌رسید تکه بزرگم گوشم بود. بی‌اختیار به طرف گونی‌های پر از سیب‌زمینی که گوشه‌ی سالن تلنبار بود دویدم و بالای آن رفتم. آقای مزدا چوب بزرگی دستش بود و دنبالم می‌دوید و تهدید می‌کرد. هیکل بزرگش را با زحمت از روی گونی‌ها به طرف من کشید. بچه‌ها هاج و واج مانده بودند.

دیدم اگر آن بالا بمانم آقای مزدا بالا می‌آید. با ترس و وحشت از گوشه‌ی دیگر به پایین پریدم و از کارگاه بیرون دویدم.

●●●

حاج آقای بهشتی پیش نماز مسجد محله‌مان بود. پیرمرد با صفا‌یی که مردم خیلی دوستش داشتند. فکری به خاطرم رسید که بروم و ماجرا را به او بگویم. خانه‌اش را بلد بودم. رفتم و در زدم. تند تند در زدم. می‌خواستم زودتر موضوع را به او بگویم چون می‌دانستم که دیر شود آقای مزدا از همان روغن استفاده خواهد کرد.

چند بار که در زدم صدای حاج آقا را از ته حیاط شنیدم:

– چه خبر شده باباجان؟ آمدم... پاشنه‌ی

در را از جا کندید که...
لحظاتی بعد در به آرامی باز شد و حاج آقا بهشتی بدون عبا و عمامه جلوی در ظاهره شد. تا آن موقع حاج آقا را با آن سر و شکل تصور نکرده بودم. انگار یک آدم دیگر شده بود. ازش خجالت می‌کشیدم. هول شدم و دستم را مثل بچه‌هایی که بخواهند از معلمشان اجازه بگیرند بالا گرفتم و گفتم:

– حاج آقا سلام. اجازه، حرفی داشتم.

حاج آقا از لحن حرف زدنم تعجب کرد:

– چی شده پسر. چرا این قدر هول. خدای ناکرده اتفاقی افتاده؟

گفتم: «نه حاج آقا! یعنی بله حاج آقا. یک اتفاق شرعی افتاده است!»

حاج آقای خنده‌اش گرفت:

– ای آقای جوان! راحت بگو بدانم چی شده؟ شما نوجوانی سؤال را بپرس ببینم چی شده؟

همه چیز را آرام و شمرده برای حاج آقا توضیح دادم.

گفت: «خب. حالا چه کاری از دست من بر می‌آید؟»

– شما زحمت بکشید تشریف بیاورید کارگاه و به آقای مزدا بگویید که باید روغن را عوض کند...

حاج آقا دو دل بود. اما وقتی که اصرار مرا دید گفت: «بمان تا بروم لباس بپوشم برویم ببینم آقای مزدا‌ی شما حرف حسابش چیست...»

●●●

آقای مزدا، سرش را مثل بچه‌ها انداخته بود پایین و در برابر حرف‌های حاج آقا که آرام و شمرده موضوع نجس بودن روغن را شرح می‌داد هیچ نمی‌گفت.

حاج آقا همه چیز را شرح داد و در آخر هم واسطه شد که آقای مزدا مرا در کارگاه حفظ کند و اخراج نکند.

آقای مزدا مجبور شد روغن دیگ را عوض کند و آن را با دقت بشوید و از نو پر از روغن کند...

جواب سرگرمی

جواب معمای سیب‌های باغ

چون به هر کدام ۹ (نه) سیب رسیده است، پس عدد مورد نظر مضربی از عدد (نه) است. برای به دست آوردن این عدد، ابتدا اعداد ترتیب ورود نفرات به باغ را با هم جمع می‌کنیم و ادامه می‌دهیم تا به عددی برسیم که هم مضربی از عدد ۹ (نه) باشد و هم بر تعداد اعدادی که با هم جمع کردیم، بخش‌پذیر باشد...

با توجه به روش پائین مشاهده می‌کنید که به عدد ۱۷ می‌رسیم.
پس تعداد نفراتی که به باغ وارد شده‌اند و سیب چیده‌اند ۱۷ (هفده) نفر است.
 $۱+۲+۳+۴+۵+۶+۷+۸+۹+۱۰+۱۱+۱۲+۱۳+۱۴+۱۵+۱۶+۱۷=۱۵۳$
 $۱۵۳ \div ۹ = ۱۷$

جواب هوش آزمایی

جای علامت سوال باید عدد ۱ را قرار بدهیم. خط اول را یادتان باشد!
پاسخ معمای ۹ نوجوان در خانه:

چون شطرنج یک بازی دو نفره است پس نوجوان نهمی با نوجوان چهارمی مشغول بازی شطرنج است.
جواب چیستان:

۱- عقل / ۲- شمشیر در غلاف / ۳- پیاز / ۴- برعکس بقیه‌ی ماشین‌ها، موتور فولکس در عقب آن است و جست‌وجوی جلوی خودرو بیهوده است.



ماهنامه شاهد نوجوان

شاهد نوجوان، یک دوست خوب
برای همه‌ی نوجوانان ایران زمین.

شماره اشتراک قبلی:

اشتراک شش ماهه ۷۸۰۰ تومان، یکساله ۱۵۶۰۰ تومان

مبلغ مورد نظر خود را به حساب سیبا به شماره ۰۱۰۴۴۷۳۰۸۵۰۰۴ نزد بانک ملی ایران به نام معاونت فرهنگی و امور اجتماعی بنیاد شهید و امور ایثارگران واریز کنید

نشانی دقیق:

شماره تلفن همراه:
کد پستی:

تلفن و کد شهرستان:
تاریخ:

امضا:

اگر نمی‌خواهید فرم را از مجله جدا کنید. می‌توانید از کپی آن استفاده کنید یا همه مطلب را عیناً روی کاغذ بنویسید و برای ما ارسال کنید.
کپی فیش واریزی را تا دریافت اولین شماره نزد خود نگه دارید.

ستاره‌ی پنجم آسمان امامت

پاسخ زیبا

محمد بن منکدر، از دانشمندان اهل سنت، می‌گوید: روزی در هوای بسیار گرم به اطراف مدینه رفتم، در بین راه به محمد بن علی (امام محمد باقر(ع)) برخورددم [که برای سرکشی به املاک خود بیرون آمده بود]. دو نفر وی را همراهی می‌کردند. با خود گفتم: یکی از بزرگان قریش در این هوای گرم برای به دست آوردن دنیا بیرون آمده! می‌روم و او را موعظه می‌کنم!

نزدیک رفتم و سلام کردم، نفس‌زنان و عرق‌ریزان پاسخ داد. بدو گفتم: خداوند امورتان را اصلاح کند، شما، یکی از بزرگان قریش، در این هوای گرم برای طلب دنیا بیرون آمده‌اید، اگر هم اکنون مرگ شما فرا رسد چه خواهید کرد؟!

آن جناب دست از دوش غلامش برداشت، روی پا ایستاد و فرمود: به خدا! اگر در همین حال مرگم فرا رسد، در حال فرمانبرداری خداوند به سویش شتافته‌ام، من کار می‌کنم تا در زندگی نیازمند امثال تو نباشم! زمانی باید از مرگ بترسم که در حال معصیت و نافرمانی خداوند، مرگ بر من درآید. [محمد بن منکدر می‌گوید:] بعد از شنیدن این پاسخ [متین و قانع کننده] از آن حضرت، گفتم: خدایت رحمت کند! می‌خواستم شما را موعظه کنم اما

شما مرا موعظه کردید.

صبوری شگفت‌انگیز امام(ع)

مردی نصرانی به امام محمد باقر(ع) گفت: تو بَقَر (گاو) هستی؟ امام(ع) فرمود: من باقر هستم. مرد بی‌ادب گفت: تو پسر زن آشپز هستی! فرمود: این حرفه‌ی او بود [و عیب نیست]. آن مرد گفت: تو پسر زن سیاه‌زنگی بدزبان هستی! حضرت فرمود: اگر راست می‌گویی خدا او را بیامرزد و اگر دروغ می‌گویی خدا از تو بگذرد.

راوی می‌گوید: آن مرد مسیحی بعد از مشاهده‌ی این همه بردباری و بزرگواری و صبر مسلمان شد.

اشک در کنار خانه‌ی خدا

أفلح، یکی از آزاد شده‌های امام باقر(ع)، می‌گوید: همراه آن بزرگوار به حج رفتم. همین که حضرت به مسجدالحرام رسید صدایش به گریه بلند شد. عرض کردم: پدر و مادرم به قربانت! مردم به شما نگاه می‌کنند، قدری صدایتان را آهسته‌تر کنید. امام(ع) فرمود: وای بر تو ای أفلح! چرا نگریم؟ امید است خداوند از این مکان نظر رحمت خود را بر من بیندازد و من در کنار خانه‌اش رستگار شوم.

سپس حضرت مشغول طواف شد، بعد از طواف به مقام ابراهیم رفت و نماز خواند، هنگامی که سر از سجده برداشت جایگاه سجده‌اش از زیادی اشک

چشم‌هایش خیس شده بود.

تسلیم محض خداوند

یکی از کودکان امام باقر(ع) بیمار شد. حضرت از شدت علاقه‌ای که به آن کودک داشت سخت نگران و اندوهگین بود و آرام نداشت. حاضران به یکدیگر می‌گفتند اگر برای این کودک حادثه‌ای رخ دهد بر جان امام باقر(ع) نگران هستیم.

طولی نکشید صدای گریه و زاری از خانه‌ی امام باقر(ع) بلند شد [معلوم شد که همان کودک از دنیا رفته] اما بر خلاف انتظار همه، با رویی باز در حالتی کاملاً متفاوت با آن حالت هنگام بیماری کودک بیرون آمد؛ اطرافیان عرض کردند: فدایت گردم! ما از این حادثه بر شما می‌ترسیدیم و برایتان نگران بودیم که نکند شما را از پای درآورد!

امام(ع) فرمود: ما دوست داریم کسانی که مورد محبت و علاقه‌ی ما هستند در سلامت و عافیت باشند، اما آن‌گاه که فرمان خدا برسد، تسلیم امری هستیم که خدا دوست دارد.

دل شب میعاد عاشقان

امام صادق(ع) می‌فرماید: من همیشه رختخواب پدرم را آماده می‌کردم و منتظر می‌ماندم تا بیاید و به بستر رود، سپس خود می‌خوابیدم. در یکی از شب‌ها، آن بزرگوار تأخیر کرد، به مسجد رفتم. مردم، همه رفته بودند. پدرم را در حال سجده

دیدم، ناله‌اش را شنیدم که به خدا عرض می‌کرد:

سُبْحَانَكَ اللَّهُمَّ أَنْتَ رَبِّي حَقًّا حَقًّا
سَجَدْتُ لَكَ يَا رَبِّ تَعَبُّدًا وَرِقًّا ...

خداوندا تو منزّهی. تو به حق، پروردگار من می‌باشی! از روی خضوع و بندگی تو را سجده می‌کنم. خدایا، عملی ضعیف [و اندک] دارم، تو آن را برایم دو چندان کن، خداوندا، در آن روز که بندگان را بر می‌انگیزی مرا از عذاب خود مصون بدار، توبه‌ام را بپذیر که همانا تو توبه‌پذیر مهربانی.

دوستی با مردم

ابوعبیده گوید: من همراه امام باقر(ع) بودم، به هنگام سوار شدن به کجاوه اول من سوار می‌شدم و سپس او.

وقتی بر روی مرکب قرار می‌گرفتم حضرت به من سلام می‌کرد و همانند مردی که رفیقش را به تازگی ندیده باشد احوال پرس می‌کرد و دست می‌داد، و هنگام پیاده شدن پیش از من پیاده می‌شد و وقتی از کجاوه پیاده می‌شدیم سلام می‌کرد مانند کسی که رفیقش را به تازگی ندیده باشد احوال پرس می‌کرد.

من گفتم: یابن رسول الله شما کاری می‌کنید که هیچکس از مردم نزد ما نمی‌کنند و اگر یک بار هم چنین کنند زیاد است.

حضرت فرمود: مگر ثواب مصافحه را نمی‌دانی؟ دو مومن به یکدیگر می‌رسند و یکی با دیگری دست می‌دهد پس همواره گناهان آن دو می‌ریزد همان گونه که برگ از درخت می‌ریزد و خدا به آنها توجه می‌کند تا وقتی از یک دیگر جدا شوند.

نشانه های ایمان

ابی جارود گوید: به امام باقر (ع) عرض

کردم: ای فرزند رسول خدا! آیا شما دوستی و دلباختگی و پیروی مرا نسبت به خود می‌دانید؟

امام علیه السلام: آری.

عرض کردم: من از شما پرسشی دارم که می‌خواهم به من پاسخ دهید زیرا چشم ناپینا است و کم تر راه می‌روم و همیشه نمی‌توانم شما را زیارت کنم. امام علیه السلام فرمود: سوال خود را بپرس.

عرض کردم: مرا از دینی که شما و خاندانتان خدا را بر اساس آن عبادت می‌کنید آگاه کن تا من هم بر اساس آن خدا را دینداری کنم.

امام علیه السلام فرمود: با سخنی کوتاه سوال بزرگی کردی، به خدا سوگند همان

دینی که خود و پدرانم خداوند را به آن دینداری می‌کنیم به تو می‌گویم.

۱- شهادت به یگانگی خداوند و رسالت محمد صلی الله علیه و آله.

۲- اقرار به آنچه پیامبر صلی الله علیه و آله از جانب خداوند آورده است.

۳- محبت به دوست ما و دشمنی با دشمنان ما.

۴- پیروی از فرمان ما.

۵- انتظار قائم ما.

۶- کوشش (در انجام واجبات) و پرهیز از محرمات.

منابع:

ارشاد المفید/ج ۲

وسایل الشیعه/جلد ۲

اصول کافی/ج ۲

بحار الأنوار/ج ۴۶

جلوه‌های تقوا، داستان‌هایی از زندگی امامان شیعه از امام حسن (ع) تا امام زمان (علیهم السلام)/محمد حسن حائری یزدی/مشهد/بنیاد پژوهش‌های اسلامی.



آن عکس عجیب

بعثی‌ها، اسرا را سوار بر اتوبوس می‌بردند. عکس زیبای امام خمینی (ره) را روی شیشه‌ی اتوبوس چسبانده بودیم تا مردم ببینند. ناگهان فهمیدیم که بعثی‌ها متوجه شده‌اند. تصویر به بزرگی یک ورقه بود نمی‌دانستیم باید چه کار کنیم اما باید در مدت چند ثانیه فکر می‌کردیم...

ناگهان یک نفر از نیروهای بعثی سوار اتوبوس شد، به جست‌وجو پرداخت و از هر که می‌پرسید که عکس امام خمینی (ره) را چه کسی کشیده و آن عکس کجاست پاسخی نشنید تا این که به ما رسید همه به ما نگاه کردند که حسین ناخودآگاه بلند شد و با مشت به صورت نیروی بعثی زد طوری که او آن طرف پرت شد ولی در همین لحظه چندین نفر به مقابله با ما و دیگر رزمندگان آمدند حتی راننده هم با دشمنان بعثی به مقابله پرداخت ولی از بخت بد ما نیروهای بیش‌تری بر ما هجوم آوردند و همه‌ما را دستگیر کرده و به زندان فرستادند.

زندان از بدترین لحظات آن موقع بود که هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. من و حسین و تمام رزمندگان را آنقدر شکنجه کردند که به حرف بیاییم ولی تلاش هیچ فایده‌ای نداشت و بالاخره نیروهای بعثی توانستند نقاش عکس را پیدا کنند، ولی تا به امروز معلوم نشد چگونه؟ به همین خاطر دوست وفادار من به خاطر مهارت در نقاشی کشیدنش به طور وحشیانه‌ای شهید شد. من هم به همین دلیل بر اثر شکنجه پای راستم را از دست دادم. اما آن عکس؛ هیچ کس نفهمید آن عکس چه شد چون من آن را در زیر صندلی پنهان کرده بودم و وقتی که از اسارت در آمدم سراغ اتوبوس را گرفتم و آن عکس را برداشتم و... امروز ششم فروردین سال ۱۳۸۹ است که من و خانواده‌ام چندین سال از آن موقع می‌گذرد اما من می‌خواهم یادگاری که از شهید حسین به جا مانده را به خانواده‌اش و دختر کوچکش بدهم که چندی قبل از شهید شدن پدرش به دنیا آمد و یتیم بزرگ شد تا نام و یاد امام خمینی (ره) درد دل مردم خوب اسلام بماند.

مأثده نجف‌الو از زنجان شهرک قائم

آقای من

سلام بر تو که ندیده تو را عاشق شدیم. آقا جان کی می‌آیی؟ چه کنم تا تو بیایی؟ از چه در پرده‌ی غیبت رخ بر گرفتی؟ این حجاب را کدام دست زمانه کنار خواهد زد؟ هر چند گاهی نعمت وجودت بر مخلصان راحت ظاهر گشته و همچون عزیز زهرایت پیر جماران را می‌فرستی تا شیعیان و امت مسلمان را رهبری نمایند و زمینه‌ی ظهورت را فراهم کنند.

ای امام همام، ای رحمت خدا، ما نوجوانان و جوانان از تو می‌خواهیم ما را راهنما شوی تا از انحرافات و دسیسه‌های شیاطین در امان باشیم.

مهدیا، شهادت می‌دهیم که گناه ما غیبت تو را طولانی ساخت و شهادت می‌دهیم که پیروانی ناسپاس بودیم. مولای من، غیبت تو خواب را از چشمانم ربوده و زمین را بر من تنگ نموده و آسایش دلم را از من گرفته است. نقطه‌های انتهای جمله‌هایم پر از حرف است ای کاش نقطه‌ها هم توان سخن گفتن داشتند.

این غم عشق تو بی‌تاب و توانم کرده، شعله بر جانم افکنده. درد دوری تو به خدا پنجه بر قلبم می‌زند.

شوق دیدار تو ای حجت حق بیزار از این دار جهانم کرده...
هانیه خیابانی - خراسان





هدیه

گفتند جمله‌ها را کنار هم بچین، رنگ نیازش بزن، طعم نیستی آن وقت می‌شود دعا، ببر و به درگاهش پیشکش کن. در دریایی از کلمه غوطه‌ورم، در دنیایی از واژه معنی‌ها، اما نمی‌دانم چرا قلاب طرح قلم من، ماهی از جنس جمله نمی‌گیرد. خدایا! جمله‌های بی‌نظم و قاعده‌ام را رنگ نیاز و نیستی می‌زنم و به تو هدیه می‌کنم، که تو به من، هستی و بی‌نیازی دهی. خدایا! دعای من دسته‌گلی است، گل سرخ سلامت، گل شب‌بوی خوشبختی، گل زیبای شادی، گل بی‌نیازی از خلق و شاه گل همه‌ی گل‌های دنیا رضایت تو. پس خدایا، زندگی‌ام را گل باران کن و آسمانم را پر از ستاره‌های هستی و بی‌نیازی.

دوستت دارم، تو را دوست دارم، اوج معنی‌ها، زیباترین کلمات و عاشقانه‌ترین عاشقانه‌ها. قسم به نامت، قسم به آه، شهادت می‌دهم که تو تنها معبود جهانیانی تو که اوج هستی و بی‌نیازی هستی. سارا حسن‌پور از تهران

مکاتبت

راویان اخبار روایت کرده‌اند که روزی روزگاری سه نفر بازرگان که ثروت زیادی به دست آورده بودند، به شهری رسیدند. تصمیم گرفتند تمام پول‌های خودشان را نزد پیرزن با ایمانی به امانت بگذارند و به سفر دیگری بروند و وقتی که برگشتند پولشان را از آن پیرزن پس بگیرند. آنها از پیرزن قول گرفتند که باید در هنگام تحویل گرفتن پول، هر سه نفر آنها حضور داشته باشند. در راه، دو نفر از آنها تصمیم گرفتند که به مرد سوم کلک بزنند و بنابراین سراغ او رفتند. پیرزن در پشت بام مشغول پهن کردن لباس بود. آنها از دور به او اشاره کردند که پولشان را بدهد. پیرزن گفت: نفر سوم کو؟ آنها به گوشه‌ای اشاره کردند که یعنی اینجا است و الان می‌آید. پیرزن هم رفت و کیسه‌ی پول آنها را آورد به آنها داد.

چند روز که گذشت، نفر سوم هم که مرد حقه بازی بود تصمیم گرفت که تنهایی برود و پول را از پیرزن بگیرد. او سراغ پیرزن رفت و پول را خواست. پیرزن ماجرا را گفت. مرد به شدت ناراحت شد و پیرزن را نزد قاضی برد.

قاضی که مرد باهوشی بود فکری کرد و رو به آن مرد کرد و گفت مگر قرار نبود برای گرفتن پول هر سه نفرتان باشید؟ حالا برو و آن دو نفر دیگر را هم بیار تا پولت را بگیرم...

آن مرد ناراحت و غمگین رفت تا آنها را پیدا کند.

هانیه رحمانی از استان البرز

فلسطین

بی‌شک روزی خواهد رسید که بهار از میان حصارهای بلندی که دشمن در اطراف تو کشیده، خودش را به تو خواهد رساند. بهار زیبای آزادی. حتماً روزی خواهد رسید که تمام آنهایی که در دوری تو گریستند، در شادی آزادی‌ات بخندند. من می‌دانم که مردان مرد فلسطین، روزی این دیار مقدس را از چنگال خونین متجاوزین بیرون خواهد کشید.

من می‌دانم که فلسطین، همیشه و همیشه فلسطین خواهد ماند. فلسطینی زنده خواهد ماند تا زمانی که سنگی به زمین مانده است!

فلسطین زنده است تا زمانی که کود کانش سنگ به دست آمده‌ی نبرد با کافران اسرائیلی هستند.

ای فلسطین! منتظر باش. فرزندان می‌آیند. آن روز دور نیست که در سپیده دم آزادی، فرزندان دلیر تو فاتحانه در ساحل زیبایت جمع شوند و سرود رهایی را سر بدهند.

سید جمال موسوی از تهران

خورشید ما

رهبرم

آسوده‌ام از تمام دنیا
فرمانده‌ی کل قوایید
ای مظهر خوبی و صلابت
امید دل همه شمايید
دشمن نشود حریف امت
تا رهبر خوب ما شمايید
خورشید شود خجل چو وقتی
با نور رُخت جلوه نمایید
ای من به فدای مهر و قهرت
الحق ز تبار مصطفایید...
امین سرداری از شیراز ۱۵ ساله



مجاذایران

مسجد جامع چهار درخت

بنا بر روایات یک محراب برای نمازگزاران شیعه و دیگری برای اهل سنت در نظر گرفته شده است. اما برخی بر این اعتقاد هستند که به دلیل احترام گذاشتن به قبله‌ی اول مسلمین یک محراب در مسیر بیت المقدس قرار گرفته است.

بیش تر تزیینات مسجد، رسمی‌های ورودی، فرم زیبای ستون‌ها، نورگیرهای شبستان، شکل ویژه‌ی محراب‌ها و طاق نمای صحن می‌باشد.

با توجه به کتیبه‌ی موجود در سردر ورودی شبستان، مسجد در تاریخ ۱۲۴۹ هجری قمری مرمت شده است.

مسجد جامع چهار درخت یکی از مساجد تاریخی شهر بیرجند می‌باشد که در بلوار مطهری، میدان چهار درخت، جنب مسجد عاشورا واقع شده است. این مسجد، از جمله مکان‌های مذهبی مهم و مورد توجه مردم بیرجند و از آثار دیدنی استان خراسان جنوبی است.

مسجد چهار درخت، از نوع مساجد شبستانی است که بیش‌ترین اجزای معماری بنای آن را شبستان ستوندار، ورودی در دو جبهه، صحن، محراب و فرم نورگیرها تشکیل می‌دهد. مسجد دارای ۲۱ ستون و به فرم چار ضلعی است و پوشش سقف به صورت طاق و تویزه و گنبدی می‌باشد.

مسجد چهار درخت دارای ۲ ورودی است که یکی از محل میدان راه دارد و دارای تزیینات آجرکاری بوده و بنای آن مربوط به اواخر دوره‌ی قاجاریه می‌باشد. ورودی دیگر که مستقیماً به شبستان می‌رسد، دارای طاق و تزیینات رسمی بندی است و به دوره‌ی تاریخی خود مسجد بر می‌گردد. این بنا دارای دو محراب است.



